

فرد آمده است و مال و مطاع بسیار را در میان و سام این برده و در آن گفتند خوب است و در نسبت علی  
رفتگی نیستند فردا همراه ایشان خواهیم رسید و مردم قافله بوقت شب اینجا فرو آمده بودند و خود مصطفی کردیم که آنکه  
مطاع خوب باشد زمین را کافه بیهان کنیم و فردا ایشان آمده مطاع مایان را بخواهند و در حاصل از مایان بدهند  
و فردا اینجا مقام کرده باز از چاه و دهانه خواهم شد چنان شکی نیست روز روشن شد بام سام برده و کوه بر مسند خود نشاند  
و سپیدار خود را که قهوه و دندان دراز نام داشت حکم کردند که بر نصف مال و مطاع از قافله گرفته بشی مایان بپار اگر کسی  
از مردمان سوداگران با تو مزاحم شود تمامی سوداگران را اسیر کرده بسیار قهوه و دندان دراز را با خود آورده و بر سر  
آمده بر قافله مایان که نصف مطاع را بر مایان قسمت کرده بدید تمام سوداگران آمده مطاع خود را بر ایشان ظاهر کردند  
و گفتند این مطاع حاضر است نصف شما یکدیگر بدو نصف مایان را بکنند از قهوه و دندان دراز نصف مطاع از ایشان گرفت  
و خواست که گرفته روحانی شود شهباز ده تها س آمده گفت که ای قزاقان شما قافله را بپارید این مطاع بسیار است شما  
اندر گرفته اید و این سوداگران که قافله مایان را بسته بودند متحیر شدند و این تمام قزاقان آمده قافله مایان را  
نزد کردند و گفتند فردا بپایند مطاع دیگر که بیهان کرده اید بپایند ایشان شکر شدند قهوه و دندان دراز گرفتند  
بسر که همراه شماست چه میگوید گفتند که این بسیار بویانه است شهباز ده تها س گفت من بچرا دیوانه ام شما دیوانه اید  
ای قزاقان شما اینجا را بجا وید چون آن زمانی را کافه آنچه مطاع که سوداگران بیهان کرده بودند تمامی برآمد قهوه  
قزاقان را حکم کرد که این سرور قافله مایان را بپارید چرا که ایشان که کار خود مردم دیگر که از قافله بودند بر خواهر غریبه  
گفتند عجب سر بر سر سانه بودند که مال ما هم تباراج داد و ما میز این بکشتن داد و خود غریبه آمد بجانب شهباز ده تها  
دید قهوه و دندان دراز قهوه خورده و شنبه را الم کرده بر خواهر غریبه آمد انداخت و گفت عجب دغا باز بودید شهباز ده  
تها س بجانب قهوه نگاه کرد و گفت عجب مدی به جیاستی و حرمت مرا نگاه نداشتی که بر بد من آمده شنبه را  
قهوه گفت ای سر تور است بودی و این پدر تو عجب دروغی است شهباز ده تها س گفت ای قزاق تمام مطاع را  
من ترانسان داده ام این مطاع را بر کنز بود و اینی نسیم قهوه گفت ای سر تور است گفته بودی بنا بر این ترا خبری  
نمیگویم و الان ترا پدر ترا بفر یک حربه کار ساخته مطاع خواهم برد شهباز ده تها س از شنیدن این سخن او را داد  
داد قهوه و دندان دراز شنیدن و شنبه خورده حربه بر شهباز ده تها س انداخت شهباز ده تها س را بر او رانده چنان

مشت بر بنای او نه که مغزش بر پایشان زد و جهان بجا کفان چشم سپرد و این قزاقان که سرور خود را گشته و بدید گفتند  
 عجب نسبت که مطاع خود را خود نمودار کرد و سرور را مارا گشت و قزاقان گفتند که ای پسر این چه کردی شهزاده گفت این  
 سرور شما به اعتدالی کرده شمشیر بر پدر من انداخت از برای این من او را گشتم قزاقان گفتند پس شما پیش سرور  
 مایان بروید اگر چه توبه غریبه و تمام مردم قافله در دل هرست گشتند بکشتن آنکه پیش آمده است ایشان قافله  
 زنده نخواهند که آشتی با کشته شهزاده بهیاس را چله شده روان شدند و این قزاقان ایشان را گرفته و با نجا آوردند که تمام  
 و تمام گشته بودند تمام سرور را آوردند حاضر کردند تمام و تمام بر رسیدند ایشان چه تفصیل کرده اند آن قزاقان عرض  
 کردند که این سرور اگر آن نصف مطاع خود را در زمین کور کرده بودند نصف را ظاهر ساخته که این پسر خود اگر دردی بد خود را  
 ظاهر کرد و تمهید ندان در از را گشته است تمام و تمام بر رسیدند که این سوداگر چه قهقور را بطو گشته است گفتند بیک مشت  
 تمام و تمام خفه خورده فرمودند که بر بنیاد این سوداگر آن را ببنده بند بکشید و این سوداگر چه را پیش من بیاید که پسر یکم سردار  
 مایان را چو گشته است شهزاده بهیاس آورد کرد که ایشان را کسی دست نیندازد اگر تفصیل کرده ایم من کرده ایم من حاضر ام  
 این را گفته نزد یک و دو آمده استاده شد تمام و تمام بر رسیدند که سرور را مایان را چو گشتی و از مایان حلقه کردی شهزاده  
 جواب داد که ما را گشتی باز بگویم و او هر ماه بگوید پس هر که را گشتی باز است و او را کسی دست نیندازد تمام و تمام گفتند که مایان  
 گناه ترا معاف کردیم اما بنظر آنکه که یک جام شرب مایان را بخوران و یا رومال بر سر مایان بگردان و این سوداگر آنرا هرگز  
 نخواهد که زشت شهزاده بهیاس خفه خورده گفت که ای مایان بخار این شمارا چه زهره باشد که این سخن بر من میگویند شما از دنیا  
 و حرام خورانی ابد من مسلمان من هرگز خدمت شما قبول نمیکنم این بود و برادران خفه خورده حکم کردند کسی است که این پسر را بکشد  
 و از هر چهار طرف قزاقان بر شهزاده بهیاس نیندند و این سوداگر آن بسیار رسیدند چون شهزاده و دیگران از هر چهار طرف رفتند  
 و دیدند شهزاده بهیاس هر دو دست نه بر این تمام و تمام رسید و هر دو دست دراز کرده گردن بر دو گرفت و قوت کرده  
 بر دو را برداشت سرهای بر دو را در میان خود زد که مغز با ایشان پاشش پاشش کرد و جهان بجا کفان چشم سپرد چون تمام  
 قزاقان دیدند که سرور این مایان گشته کرد بدید بجزرت خورده جای خود ایستاده ماندند شهزاده بهیاس خفه خورده نوه بر  
 سوداگر آن زد که ای مایان شما برای چه ایستاده اید بگوید بر رسید این قزاقان را و خود شمشیر را گرفته در میان قزاقان در افتاد  
 و بسیار قزاقان گشته کردند و بسیار در شمارهای خود را آوردند و مایان خواستند و گفتند بدستی دین خود را را بچند کارها

کنایه ها و رنده است نه بر سر داران ما کردند یافتند شهرزاده تها س گفت اگر مسلمان شود شما را امان میدهم ایشان بنده  
کلیه خوانده مسلمان شدند شهرزاده تها س حکم کرد که آنچه خزانه ایشان باشد آورده حاضر کنند بر حمال و مطاع و خزان ایشان  
که بود آورده حاضر کردند شهرزاده تها س بر سر داران گفت که این مطاع را هم بزرگو و تمام مطاع را بر آورده باز کردند  
و خشت شدند و آفرین بر کسی شهرزاده کرد و در میان تمام کردند و در چهارم از این کوچ کرده بجانب کوه  
روان شدند و مدت بیست روز راه طی کردند تا نزد یک قلعه زیبا و مترب رسیدند شهرزاده تها س گفت بابا با شما  
شهرزاده من از بروی شکار میروم و شکار کرده چیت بخدمت شما می آیم و این بسو داران آمده در شهر داخل شدند و  
شهرزاده راه بابا را گرفت تا بقریب چهار فرسنگ رسید شهرزاده دید که موسم آفتاب است و در تالاب نشسته که جای درخت سایه دار باشد  
فرود آیم و آرام گیریم که درین اثنا از دور نظر شهرزاده تها س بر یک باغ افتاد و اسب تا ماخته بطرف باغ روان شد چون نزدیک  
دروازه باغ رسید دید که حجاب باغ است و درختان سایه دار و میوه های گویمان کون و نوبرات مانند جوی سلسبیل روان گویا که  
قطعه نیست است که آفریده کار بقدرت خود بر سطح خاک آشکارا کرده شهرزاده تها س از دیدن باغ بسیار شوقش شد و میخواست  
که اندرون باغ در آید که یک باغبان تصوف بر در آن باغ نشسته است و یک جود است و دست گرفته آمده شهرزاده را منع کرد  
که ای شهسوار اندرون باغ مرو میدانی که این باغ از دختر پادشاه اسکندر عا و مغرب است و مراست بخاری که اندرون باغ میر  
شهرزاده تها س از شنیدن نام دختر اسکندر عا و از حد زیاد خوشوقت و در دل گفت که چون اسکندر عا و مغرب است که مرا  
در چاه ماران انواخته بود اگر دختر او را نه بستم تها س نباشم چون باغبان شهرزاده را منع کرد شهرزاده دست در کمر خود  
کرده یک شت اشرفی بدست باغبان داد و گفت ای بابا باغبان من از گری بسیار سوخته ام مرا بدختر پادشاه کاری  
نیست اندک رفتم در سایه درخت آرام کرده خواهم رفتم چون باغبان زرد ابدت خود گرفت و گفت ای شهسوار  
در فلان گوشه باغ برو و یک ساعت در زبردختان آرام کرده زود بر آید شهرزاده اندرون باغ آمده اسب را همراه  
درخت چهار بسته کرد و در خاطر انداخت کرد که بهتر است تا دختر اسکندر را نه بستم از باغ نه بر آیم نشسته تها س باغ میدید  
که هنوز وقت آمدنی طیکه صبور نشد و آمده داخل باغ شد و سیر کرده برابر حوض رسید و بر تخت نشست و چند کنیز گمان در چمن  
کلبای باجنده میکردند چون نظر کنیز گمان بر شهرزاده افتاد متحیر شده گفتند که این ما حرم نیست که در باغ در آمده است آواز  
کردند که ای ما حرم نیست کسی که درین باغ گستاخانه در آمده میدانی که این باغ دختر پادشاه اسکندر عا و مغرب است که طیکه مغرب





برای سیر آنکه است شهزاده تها سبب استاده شد و گفت ای کنیز کان رفته به خود را بگویند که در توان جوانی که در  
 چاه مارانی انداخته بود حق بسند و تقاضا او را از آن چاه سلکت بر آورده است و شمار ماه ها رسیده است چون  
 کنیز کان آمد و آن شهزاده را پیش ملک صوبه بر جان نمود و ملک از شنیدن خبر شهزاده بسیار خوش شد و گفت ای  
 پادشاه پادشاه من که در حقیقت چاه بیستم کنیز کان روان شد چون شهزاده کنیز کان را بدید و گفت  
 به چه شما به فرمود ایشان گفتند به ما شما را طلب کرده است شهزاده همراه ایشان شده روان شد چون نظر شهزاده  
 بر محل افتاد دید که فرش درونش انداخته اند و یک تخت زرین که بالای آن تخت پادشاه را می نشست و در آنجا  
 زرین سرخ پوشیده است و چهار صد کنیز کان جامهای گوناگون در بر کرده و دست بالای ناف نهند حلقه ایستاده اند  
 چون شهزاده نزدیک رسید و نظر ملک صوبه بر شهزاده تها سبب افتاد و کنیز کان را حکم کرد که از پیش دراز شود چون نظر  
 کنیز کان بر شهزاده افتاد حسن خود را آفرمود و گفت که در نظر بر شهزاده نهادند و میان خود گفتند عجب بی الهی است این  
 نوجوان را داده است ملک صوبه گفت ای نوجوان پدر من ترا که در چاه ماران انداخته بود چگونه سلامت بر آیدی شهزاده  
 گفت ای پادشاه را زدی در میان چاه آن از در نبود چون این مونسبان مرا در چاه انداختند هر دو پای من بر پیشانی آن  
 اند و رسیدند بیکم الله تعالی آن صورت از در و صید شد و آن از در نبود و فرشته بود و تقصیری از و صادر نشده بود و ربان  
 حکم شد که صورت از در شد و او بدرگاه قاضی الی اجات مناجات که بصورت ایشانند و فرمان رسید که  
 بعد از چندین سال بر خوانده حضرت احمدی درین دیار خواهد رسید و هر دو پای او در پیشانی تو خواهد رسید از بر  
 قدم او این صورت تو را خواهد شد چون ملک این سخن از زبان شهزاده تها سبب شنید پادشاه مان شد و گفت ای  
 روبروی من بنشیند شهزاده آرد و روبروی ملک نشست ملک حکم کرد که خواند از در بر کرده بر شهزاده تها سبب  
 کرد و بر چون کنیز کان بخشید و ملک صوبه به کیف شراب خوردن کرد و چون مراجع به پادشاه آوردند و کنیز کان باز را کرده  
 بجانب شهزاده نشست کرد و گفت ای شهزاده عالمیان این پادشاه می حاضر است شهزاده جواب داد که ای ملک به خبر خوانده  
 حضرت احمدی ام و پهلوان امیر ابو مسلم و در مجلس شراب بنشیند ملک صوبه گفت پس ای شهزاده دیگر از برای شما چه  
 بباریم شهزاده تها سبب گفت ای ملک حسن مسلمان و شایسته پرست امیر در میان من و شما چه اخلاص مانده است که چندین  
 محنت میکشید ملک گفت ای شهزاده من بر تو عاشق و پیر یارم از آن نکام که پدر من شما را بچاه ماران حکم کرده بود و شما را

میرزا و من از محل خود نگاه کرده بودم و در مطلب هم این بود که شما در مجلس خطبه و نماز هر روز که  
 دین مرا قبول کنید و مسلمان شوید و مجلس شماعی بنشینم و از آن روز که در مجلس بنشینم و در مجلس بنشینم و در مجلس بنشینم  
 یکشنبه هزاره اگر از خود مسلمان بنشینم و در مجلس بنشینم و در مجلس بنشینم و در مجلس بنشینم  
 ما نیز از مجلس بنشینم و در مجلس بنشینم و در مجلس بنشینم و در مجلس بنشینم  
 ای ملک تو مسلمان شدی اما کنیزگان تو میسر شدند اگر ایشان هم مسلمان شوند و در مجلس بنشینم  
 علیکه منو بگفت ای کنیزگان من دین این هزاره را قبول کرده ام شما هم قبول کنید ای چهار صد کنیزگان عرض کرد  
 یا ملک شما دین این هزاره را قبول کرده اید ما هم دین شما را قبول کردیم هزاره تمام اسیر فرمود که یا ملک مقبری را بپارید  
 که شربت بپا و امام حسن بخوریم ملک فرمود ما شربت را طیار کردند و بپا و امام حسن بپارید و در دست آن هزاره تمام  
 دادند هزاره نوش کرد و یک بپا و ملک دادند ملک هم خورد و هزاره حکم کرد که یک یک بپا این کنیزگان را بزنند  
 و از شراب توبه کردند و مجلس آراسته کردند تا مدت چهل روز مجلس کشیدند و در بادشاه اسکندر عادی ملک را طلب  
 نموده گفت امروز چهل روز است که من ملک منو بر آورده ام میدانم که ملک کی است و این عرض کرد که یا بادشاه امروز چهل  
 روز است که ملک از برای سیر باغ رفته است اسکندر عادی گفت برو بریز ملک را بپار و دایه سوار شده بکام باغ رود و ملک  
 شد چون آمده بر در باغ رسید باغبان را فرمود که دروازه باغ را باز کن باغبان برخاسته تعظیم کرده و دروازه باغ را باز  
 داد و دایه از دی بآمد اندرون باغ درآمد و بطرف محل احاطه شده چون دایه نگاه کرد دید که یک جوان خوش رو پیش ملک  
 نشسته است دایه غصه خورده برابر ملک رسید و یک طباقچه بر روی ملک زد و گفت ای شوخ چشم تو دختر بادشاه اسکندر  
 هستی ترا بر جان خود و بر جان این نوجوان و بر جان این کنیزگان رحم نیامد که این کار بد پیش گرفته و ناموس خود را  
 بر باد دادی چون دایه ملک را طباقچه زد ملک غصه خورده دستش را بر صورتش زد و گفت که دایه را بکشند هزاره دست  
 ملک را گرفت و گفت مناسب ندارد این مادر است چون دایه دید که ملک خنجر بر داشت از آنجا که خنجر باز در روی آید نشست  
 و راه شهر گرفت چون نزد یک شهر رسید که پنهان خود را چاک کرد و فریاد کرد بر سر انداخت و پیش بادشاه اسکندر عادی در مجلس  
 نشاند بادشاه اسکندر عادی پرسید که ام کس بر تو قسم کرده است که احوال خود را خراب کنی و کسی را زهره بزند که بر تو قسم کنند  
 چرا که تو دایه دختر من هستی دایه گفت ای بادشاه این ستر تو پوشیده است اگر حکم شود و بگویم اگر حکم شود و بگویم

بگویم که کند عادی





برآید و از این طرف مغربیان بر شهر داده و پشت و پیش رو قتل و کشتن و ستم و ستمی بر مردم کردند و از این جهت شهر را  
 تهاجم و تهاجمی درین مغربیان در افتاد و بسیاری را کشته و درین رخ و ساسی که تهاجمی بر آنجا نمود و سفید  
 این ضربت دست شهزاده تهاجمی بود و در آنکه ای مغربیان شما و دشمنان شما را کشتن و ستم کردن  
 بدست خود خواهم گشت منوچهر عا و سفید عا و هر دو اسب را از خانه برداشتند و سوار شدند  
 و از طرف دست راست منوچهر عا و از طرف دست چپ سفید عا و هر دو اسب را از خانه برداشتند و سوار شدند  
 خود را در قریب زین کشیده و بفرسختن نیزه هر دو را قلم کردند و درین میان منوچهر عا و سفید عا و هر دو اسب را از خانه  
 برد و دست خود را کت و کرده و دست ایشان کشیده و بر تافت و ایشان شمشیر را کشیده و شمشیر را بر تافت  
 سپر خود را بر روی خود کشید و شمشیر را بر دورا بر سپر قبول کرده چنان چرخ داد که شمشیر را شکست و خود را با شمشیر  
 دست و کربان شود که شهزاده تهاجمی دستهای خود را دراز کرده و در کمر بند هر دو شمشیر داده انداخته و قوتی که در آن کمر  
 و یا تمام چنین مدد این گفته چنان قوتی که که منوچهر عا و سفید عا و هر دو اسب را از خانه برداشتند و سوار شدند  
 برد و زانوهای خود را بر سینه ایشان مانده زیر گرفت و هر چند که خواستند که از زیر شهزاده تهاجمی بر زمین نمانند  
 و بانگ بر سر خود زدند که ای مردان که این یکبار زیر گرفت و شما اینقدر لشکر استاده تا شامی چندی و از این طرف تمام  
 مغربیان بر شهزاده تهاجمی هجوم کردند و ملکی صنوبر که بالای در و دره باخ که تهاجمی میدید نظر کرد که تمام لشکر مغربیان  
 بر شهزاده ریز کردند و از هو نجابت کرده و خنجر خود را کشیده آمده نزد یک شهزاده رسید و یک شمشیر خود را آلم  
 کرده عقب شهزاده رسید و میخواست که شمشیر را بر شهزاده بزند که ملکی صنوبر او را زد کرد که باش ای بابا که اینک حرف تو من  
 رسیدم چون این مغرب عقب خدنگاه کرد که این کیست و بد که این نمازین دختر باو شاه رسیده و است و مسلمانی شده است  
 خواست که شمشیر خود را بر ملکی بزند که ملکی برادر رسیده چنان خنجر بر جانش کردن او زد که سرش از تن جدا شد و ملکی بر سر  
 او را گرفته و بر اسب سوار شده و در لشکر مغربیان در افتاد و با چهار کربا چنان جنگ کرد که چهل گام را از نزدیک شهزاده  
 و شهزاده تهاجمی بر منوچهر عا و سفید عا و بانگ زد که خواهر خود را انداخته بکشید که از برای دین مسلمانی چگونه جنگ میکند  
 و اگر خود خود میخواهد از کفر و کافری برگردد و دین مسلمانی را اختیار کند که سعادت شما درین است و خنجر خود را کشیده  
 برگردن ایشان نهاد و گفت اگر مسلمان میشوید بهتر و آلا نه سر شما از تن جدا میکنم منوچهر عا و سفید عا و هر دو اسب را از خانه

آفرین و تحسین کرد و در این شهر خود را آفرین کرد و گفتند بحسب این مسلمانان هست و در دل ایشان افتد  
 و از آن جهت که در این شهر خود را آفرین کرد و گفتند بحسب این مسلمانان هست و در دل ایشان افتد  
 مسلمانان میگویند که در این شهر خود را آفرین کرد و گفتند بحسب این مسلمانان هست و در دل ایشان افتد  
 شهر را در این شهر خود را آفرین کرد و گفتند بحسب این مسلمانان هست و در دل ایشان افتد  
 این روز و در این شهر خود را آفرین کرد و گفتند بحسب این مسلمانان هست و در دل ایشان افتد  
 بخدی که نشان این شهر را آفرین کرد و گفتند بحسب این مسلمانان هست و در دل ایشان افتد  
 شهر را در این شهر خود را آفرین کرد و گفتند بحسب این مسلمانان هست و در دل ایشان افتد  
 در کرد و در این شهر خود را آفرین کرد و گفتند بحسب این مسلمانان هست و در دل ایشان افتد  
 اگر حکم نشاید و در این شهر خود را آفرین کرد و گفتند بحسب این مسلمانان هست و در دل ایشان افتد  
 یا خود را آفرین کرد و گفتند بحسب این مسلمانان هست و در دل ایشان افتد  
 خواهد داد اما نیز یک عیار را که اسکندر عادی را همراه پسران خود همراه کرده فرستاده بود این خبر گرفته آمد به پیش اسکندر  
 تمام حقیقت را و جنگ کردن ملکه صنوبر را و مسلمان شدن پسر و شهر را و یک یک پیش اسکندر عادی بمان نمود  
 بادشاه اسکندر عادی این خبر شنیده بسیار غصه خورده حکم کرد که سواری مرا طیارا کنید و اسکندر عادی را یک فیل منگلو سی  
 داشت گاهی که برای جنگ غنیم سوار شدی بران فیل منگلو سی سوار میشدی اسکندر عادی حکم کرد که آن فیل منگلو سی  
 طیارا کرده آوردند و لشکر خود را احکم کرد که همه سوار شده حاضر آیند بفرموده اسکندر عادی و یک مغربان اسم صلاح جنگ  
 آمده حاضر شدند و بادشاه اسکندر عادی صلاح خود را در بر پوشید و آمده بران فیل منگلو سی سوار شد و یکبار در چهل تنه نمود  
 در همه فیل نهاد و یکصد و چهل و پنج قد داشت تمام لشکر را همراه گرفته رفتن خود فرمود که آواز طبل جنگ بزنید آواز  
 طبل جنگ بزد چون آواز طبل شهر آمد و منوچهر عادی و سفید عادی و شبنم عادی و جاسوس نیز آمده خبر رسانید این پسر و برادر تمام  
 اصحاب جنگ را بر خود پوشیدند و بیست و چهار برادر سوار خود را از برای جنگ فرستاده و بیست و چهار  
 برادر سوار در دل سپاه رسیدند که اسکندر عادی و پسران خود را و ما یا نرا هم خواهد گشت چون اسکندر عادی و منوچهر عادی  
 نزدیک باغ رسید و داشت و بیانی هم بر آن کردند و شهر را و تمام این کرد و در آید از ملکه صنوبر بر سر ملکه آفرین کرد



طایفه منور گفت ای شهزاده تهااس بر من اسکنده عا و بر سر بردن من آسمان است من یک سوار بودم و در آن  
 چون نام اسکنده عا و شنیدم ایستاده شد و گفت خود را استوار کرد و تمام مرد با جنگ پیچیده و آن من چنان بر او در و  
 باغ رسید بر اینست داشته از باغ بر آمد طایفه منور نیز حکم کرد که صلاح جنگ است با یکدیگر من و عقیقت شهزاده تهااس  
 خوابیم رفت این کینه طایفه منور جنگ طایفه را آورده پیش طایفه نهادند اول غلبه بر من و من شکست خوردم جنگ بر کرد  
 و بر اینست سوار شده از باغ بر آمد و از بیطرف شهزاده تهااس با جنگ چهار سوار پیوسته و در جنگ اسکنده عا  
 باغ لکه منور آمده فوج بسته ایستاده شد و از بیطرف با چهار صد کینه طایفه منور پیوسته و در جنگ اسکنده عا  
 و منور خود را در صف میدان دید و بجو مار سر کوفته بر خود پیچید و فوج خود را از بیطرف شهزاده تهااس پیوسته و در جنگ  
 بر آورده در میدان در آمد و فریاد بر آورد که ای پدر با تو هم از دین بت پرستی بر کرد و دین شهزاده تهااس را اختیار کنی  
 چرا که آنچه شهزاده میگوید درست است و دین شما باطل است اگر فرموده من قبول کنی بهتر است و الا نه از کرده خود پشیمان  
 خواهی شد اسکنده عا فوج خود را آورده که ای منور تو بر من باشی و مرا نصیحت میکنی ای پسر برادر اگر نه از کانی  
 منور ای پسر ای شهزاده تهااس را بگذارد پیش من بیا من و نام و تهااس منور هر کفت ای مردک نزد جان من فدای  
 شهزاده تهااس بخند ای باد این کفت و نیزه خود را کرد و اندر بر اسکنده عا و زد اسکنده نیزه منور را زد کرد و منور بر تو  
 شمشیر خود را برگشتید و بر اسکنده عا و زد اسکنده شمشیر را نیز زد کرد اسکنده عا دست خود را از زخم کرده  
 بگر منور هر از داشت و قوت کرد و منور هر از خانه زمین بندگشته و هر دو دست او را پس پشت بسته و در وضع قبل افتاد  
 چون شهزاده سفید عا و دید که اسکنده عا و منور عا و را بر او است اسب خود را تاخته در میدان در آمد و اسکنده عا و را  
 بر چند نصیحت کرد و قبول نکرد سفید عا و نیزه و شمشیر خود را بر اسکنده عا و زد و اسکنده عا و در کوفته دست خود را  
 در از کرده و بگر سفید عا و انداخته قوت کرد که سفید عا و را نیز بر داشته و بسته و در وضع قبل افتاد چون شهزاده تهااس  
 دید که اسکنده عا و بر دو پسران خود بسته و در وضع قبل افتاد اسب خود را کرم کرده در میدان در آمد و در روی اسکنده عا و  
 ایستاده خود و نوره زد که ای اسکنده عا و اگر نه کانی خود را منور ای پسر و شهزاده را خلاص کنی و گرنه مرا جواب بده اسکنده عا و  
 شهزاده تهااس ایدیه فوج خود را و نیزه خود را کرد و اندر بر شهزاده تهااس زد شهزاده نیزه در آغوش کرد اسکنده عا و خود  
 بر شهزاده زد شهزاده تهااس محمود او را بر سر دودست قبول کرد و دست او را گرفته از دست اسکنده عا و در آورد

و بشارت اسکندر را که در آن شهر بود و گفت که این شهر را بر سر رود کرد که شهر نکست  
اسکندر را و گفته بود که برده از چنگم قبل خود برداشت و انشأ برت بجانب شهر داده تهامس کرد و قبل خرطوم خود را  
در از کرده در کون شهر داده تهامس انداخت و خرطوم داده که قوت کرد که شهر داده تهامس از زمین جفتش نمود  
و هر دو دست نمود و از آن کوه از عقب که آن خود و خرطوم قبل را گرفته چنان قوت کرد که از پیشانی قبل کشید  
چون قبل را افتاد و شهر داده تهامس را افتاد و اسکندر را عادت خواست که با شهر داده تهامس است و چنان شد  
که شهر داده تهامس دست خود را در آورده در گردن اسکندر را عادت خواسته چنان قوت کرد که از زمین برداشت  
بالای سر خرطوم خود بردی زد و خواست که بر خیزد که شهر داده تهامس بر دو کتفه زانو بر سینه اسکندر را زد و  
هر چند که قوت کرد نتوانست برخواست و طیکه صنوبر که ایستاده تهاش امید بسیار شوق شد و آواز کرد که ای پسر  
عالمیان سوار کافر را از تن جدا کن شهر داده جواب داد که ای طیکه صنوبر ما مسلمانیم بکمال کسی را نمیکشیم اگر مسلمان  
نشد بهتر و کرد خواهیم که اسکندر را عادت بر شکر خود فریاد کرد که ای مادر دل شما اینقدر مردمان ایستاده تهاش می  
و این یک کس مرا زیر گرفته نشسته است و شکر اسکندر را در هر چهار طرف بر شهر داده تهامس جام بریز کرد و طیکه  
صنوبر که ایستاده بود اول آمده بر دو برادران خود را خلاص کرد و از بیطرف صنوبر عادت و سفید عادت بر سه پای خود سوار  
شد و در شکر کفار را آمدند و از بیطرف طیکه صنوبر با چهل خدمتکاران در شکر مفریان در آمدند و بر شهر داده تهامس  
برو اند و از جنگ میگردند و کسی را نزد یک شهر داده آمدن نمیدادند و از شکر کفار از گشته تهاش بسته بودند که درین  
شهر داده تهامس بخندی حضرت احمد ولی را یاد کرد که یا ولی آل محمد من سپهر خوانده شمام درین وقت مشکل مرا یاری بسید  
که بمووقت احمد ولی آمده حاضر شدند و از هر چهار طرف شکر کفار را در هم بر هم کردند اگر یک کس یا دو کس یا طیکه  
صنوبر و صنوبر و سفید عادت می کشند چهار کس دیگر را در باطنی احمد ولی همچو کوی در میسر دین تا دو پسر در میان این پنج  
لکه مفریان جنگ بود شهر داده تهامس دید که اسکندر را عادت بر کربا سلام رجوع نمی آید شهر داده تهامس خنجر خود را بر  
بر کوی اسکندر را عادت و گفت ای اسکندر اگر مسلمان میشوی بهتر و الا نه میکشیم اسکندر را عادت بد که شهر داده تهامس  
دو برادر از زیر خود لنگی بداشت و شکر کس برین قادر شد و نمیتواند اسکندر را عادت بر سید که ای شهر داده عالمیان من از  
تو یک سخن میپرسم که این بر دو پسران من اند که دو طرف قوچ را میزنند و این دختر هفت که از طرف سیو قوچ را

میزند اما راست بگو که این طوف چهارم فوج را در باطن که غیرند شهزاده تهاش گفت که ای اسکندر عا د این طوف  
احمد و است که مراد بر خود خوانده اند و من یعنی وقت این نادر دل ناکرده بودم که بعد و من رسیدم اسکندر عا د  
گفت که ای شهزاده عالمیان الحال من مسلمان شده ام و قفل دل من شکست چرا بکنند از شهزاده گفت که بگویند بخوبی  
از سر حدن بگیر خوانده مسلمان شده شهزاده از سینه این برخواست و اسکندر عا د ایستاده شد و بانگ بر سر  
خود زد و گفت بگویند و قنی که من این شهزاده را قبول کردم شما هم مسلمان شوید ایستادن همه بگفتند بآورد  
اسکندر عا د بیشتر بارادریانم کرده و بگویند خوانده مسلمان شد و باو دست و پا بکنند عا د شهزاده ترک تهاش بخندی  
همراه خود گرفته بجا نشین هر دو ان شده آمد در شهر داخل شدند و طایفه صنوبر را اندرون محل فرستادند و شهزاده  
ترک تهاش را در خاص و علم آوردند شهزاده گفت ای پادشاه تو خاطر خود را بجهوار که ما مسلمان ایم و طایفه را بچشم  
ندیده ایم اگر تو بدست خود نکاح کرده خواهی داد من این زمان قبول خواهم کرد و اسکندر عا د گفت ای شهزاده بر تخت  
نشینید شهزاده ترک تهاش گفت تو پادشاه ای این تخت تو مناسب دارد و برای من یک نعل مبارک من  
برو نعل خود را بستم پشت پس اسکندر عا د یک نعل خوب طلب کرد و آورده در مجلس نشست و شهزاده ترک تهاش  
نعل تو را گرفت و تمام شکر مغزیان شهزاده ترک تهاش بخندی را دیده بسیار خوشوقت شدند و باو شاه اسکندر عا د  
در مجلس عرض کرد که با شهزاده عالمیان من دختر خود را بخدمت شهزاده دادم شهزاده قبول کرد و اسکندر حکم کرد که بشین  
بر پا کردند و طعام نعل از یک در مجلس آوردند چون طعام خورده فارغ شدند ساقیان بسم ساقی را احکام شد که جامه ای بی  
در کردنش در آرد چون شهزاده ترک تهاش صراحی شراب دید فرمود که ای پادشاه اسکندر عا د ما مسلمانیم در مجلس  
شراب نمینورند اگر شما هم از صدق دل مسلمان شده اید از شراب بپرهیزید و تائب شوید اسکندر عا د حکم کرد که صراحی  
از مجلس دور کنید و آنچه شهزاده بخواهد بکشد شهزاده ترک تهاش فرمود که صراحی را آورده شراب بکشد و تمام مجلس  
بیاد اید المؤمنین امام حسین پیاده شربت بخورانید و فرمود شهزاده شربت را طیار کرده در مجلس آوردند و جامه شربت یاد  
امام حسین در مجلس گردان شد خدمت چهل روز مجلس شد روز یکم بود که شهزاده ترک تهاش بخندی عرض کرد  
که یا پادشاه اسکندر عا د بگفته خود نعل کن که بزرگان فرموده اند که اگر کم از حد عا د اسکندر عا د گفت ای شهزاده  
عالمیان من بپایه خود در شربت ام و دختر خود را بپایه میدهم اما بشرط آنکه او بی مفاسد بجا کرده یک کویت و در آن



[illegible]



پادشاه سکندر عا در تخت خفته نشست و نه لکه عادیان بر سندی یار خفته قرار گرفتند و چون نظر سکندر  
 و این عادیان بر دیوانه افتاد دیدند که یک درخت چنار با چار استاه گشت و قامت دیوانه دو صد چهل آغ  
 قدم داشت و پیشش شاهزاده ای چون نظر دیوانه بر عادیان افتاد چوب دیت بر بالار سر خفته کردند  
 بجانب این عادیان دوید و این تمام مجلس پادشاه ترسیدند شاهزاده مشت بالا کرده با یک بر دیوانه  
 زد دیوانه بجای خفته افتاد و گفت یا اخا چند بار این از پیش من کر خیر اند من بجانب ایشان میروم تو  
 چرا با یک میزنی شاهزاده طعاس مشت خفته بالا کرده بر دیوانه گفت که چوب از دست بر تپا و دلان  
 چنان مشت میزنم که مغز خفاش پاشی خواهرش دیوانه داشت خورده چوب را از دست خفته بر تافت  
 طعاسی در پیش پادشاه میگفت عا در اسلام که و دیوانه را هم گفت تو هم سلام میکنی دیوانه داشت که  
 اخا من غلام خواهر بعد دیوانه بگفت شاهزاده حمل که پرسید و گفت از اخا تو هم غلام هستی شاهزاده  
 گفت من غلام خلیفه چهارم امام اول هستم دیوانه گفت پس این را تو اسلام کردی شاهزاده گفت  
 عا جوره خفته بر من قبول کرده گشت و من را عا دین میگویم بر این پادشاه را سلام کردم شاهزاده  
 آورده به تخت نشست و دیوانه دلت بر ناف بسته استاده شاهزاده سکندر عا در خنوقت شده مجلسی را است  
 کرد و نشست بیاد امام حسین طیار سازید چون مجلس را استاده و جام در گردش در آمد و طعام کونا کون  
 آورده سفره در مجلس در پیش خفته و طعام خوردن مشغول شدند دیوانه گفت از اخا مرا گوشت حمل ببر  
 طلب کرده بده من بخورم بسیار دلت داید شاهزاده گفت حکم کنید بر این دیوانه بولاد خنوقت بیاورند  
 پادشاه عرض کرد که دیوانه را یکصد چهل تنگ برین بولاد هر یک یک تنگ بویج و نه تاده آورده پیش دیوانه نهادند  
 دیوانه بسیارش و مانع بخوردن مشغول شد و هر طعام بیکو بگفتند ان بخورد برین دستور آمدت چهل روز عشرت  
 کردند چون چهل روز گذشت پادشاه هر دو پسران خفته گفت که شما در خدمت شاهزاده باشید من بر این کار عزم  
 پادشاه سکندر بر کردن کار رخ و لا اله الا الله میباید راه را خفته گفته روانی شکار کردن مشغول شد و چهار تنگ  
 از خنوقت بده دید که چهار کار روز مانده بده یک آهو از دست پیدا شد سکندر عا در بر خفته گفت شما استاده  
 باشید این آهو را گفته باز خواهم آمد بیکم پادشاه تمام شکر استاده شدند و پادشاه سکندر عا در کردن تافت



در پس این آموختن شد تا مدت که این آموختن را در سر خود و اندیشه این آموختن داشت حال خوب  
کرده در میان جبهه فرو رفت و در بنجادر دل بسیار بود و بادش به محنت بسیار کشیده بود غصه خورده این کردن  
نیز در جبهه انداخت و کردن بادش در دل غرق شد و در خطوم خود را بالا نگاه کرده تا جگر غرق شد و در دوزخ  
بادش هم در زمین غرق شد و هم که کردن بادش در جبهه ماند و بسیار شب نیک به ملک راکشیده مر آن چون دید  
که بادش در دل غرق شده آید شکر را هر که که بادش در جبهه فرو رفت و تمام نیکو یکبار که این بار خفته  
آنجا رسید که بادش این در جبهه فرو رفته بود ایشان را یکدیگر مصلحت کردند که چگونگی بادش را فرود بیاوریم چون رفت  
شده شد شعله را روشن کردند هر که بر آید رسیدن بادش به میرفت و هم در جبهه فرو رفت هر چند تلاش کردند که انجام  
نرسید وقت الصبح شد خبر به بادش نداده تا رسید هر دو برادران روان شدند و آید در آن مقام رسیدند  
که بادش در جبهه فرو رفته بود ایشان را بانی و جوب ماند انداختند هر چند تلاش کردند که آورده شود و آید  
شانه آید طهارت رسید حکم که که نشان دور شود از گفته شد نداده ایشان دور شدند نداده گفت ای بادش  
تو خواطر خود را جمع بیاور چون بادش تمام شد در جبهه ماند به بسیار پستاب شده روی بادش که دید و گفت  
آنگاه آید از دست تو خواهی شد نداده طهارت خود را در کول خداری آید کرده دامن خود را که دانید هر  
دو بار خود را جمع کرده محبت کرده نزدیک کردن رسید دست با خود در از کرده که بر بند کردن را گرفته  
یکدست در کرد بادش کرده هر دو را گرفته به آسمان برد آورده بر زمین نهاد تا جگر که نه که که مغرور بودند  
چرا نکرده و بادش را این قدر قوت مانده بود که استاده شود هر که تمام شد در دل مانده بود با یک را آورده  
بدون را در پای انداخته به دست که مانند شهر بردند داخل کردند و حکم را آورده در به معالجه شدند تا مدت  
که روز بادش به قوت بود روز چهارم غل کرده و در پای بادش مانده پش نیده آید به محنت خود نشست و بادش  
طهارت دیده بسیار خوقت شد و ز را طلب کرده برش نداده نشان کردند که حکم کرد چهل روز عیسی آید  
و جام بیاد امام حسین در کردش در آوردند چون روز گذشت شانه آید گفت یا بادش آنگاه وعده کرده  
و فایده که بادش گفت ای بادش نداده من بر تو بیارم که شده ام اما یک دیوانه دیگر است شانه آید  
گفت آن دیوانه چگونه است و چه نام دارد بسکندر عاد که گفت جام آن دیوانه قهرناک عادی است

شهر اورایه

اگر از این بیاد من غنوت شده کار تر از این انجام رسانم بش زاده رود بجانب عراق کرد اگر حق آن ملک  
 کار تر از این انجام غار دیوانه کرد یا غافله تا که عادی بسیار بزرگست من در ملک او رفتم و تر و تارتم  
 و از دهنش او در دیار گزینم کردم و این بادشاه من را میخواست که در این کینه خوب و بد را در  
 دست گرفته و عاری این برادرم و دختر پادشاه را به تو بدم بش زاده گفت من هم تر و تارتم که کار تر از این  
 برادرم دختر میکند عادی بگیرم اما من نمیخواهم که رفته آن دیوانه را به بیستم پس پادشاه زاده از مجلس  
 خواست و دیوانه برق گفت ای افغان کیم ای افغان تو را میباشم بش زاده طمعی برق عادی گرفته و روان  
 در پادشاه گفت هر چه واقف بنم که آن دیوانه کی حکومت دارد برق عادی بر گفت که ای افغان من می  
 دایم حاجت کیم نیست هر چه بود من حاجی این دیوانه میدانم دیوانه برق عادی گرفته بش زاده  
 بش زاده و پیشش زاده را گرفته برادر دیار خود روان شد شاه زاده گفت ای دیوانه مرا برادر دیار  
 خود میبرد پس دیوانه گفت باش زاده همین راه ملک دیوانه قهر ناک عادیست پس دیوانه  
 شاه را گرفته بسکونت گاه خود رسید بش زاده طمعی آمده استاده کند دیوانه عرض کرد  
 یا افغان اگر حکم کنی من رفته میروم بار خود کم بش زاده منت خود را برداشت بی جنب دیوانه نگاه  
 و گفت کدام وقت میراست دیوانه سر خود را انرا خفت خاموشی شد شاه زاده بر سهامی  
 دیوانه که ام راه باید رفت که میبرد و است دیوانه گفت راه ملک قهر ناک عادی در وقت  
 از این جان شصت کرده راه بهت دیوانه برق عادی دید بش زاده بسیار میگوید میکند  
 پیشش روان شد و گفت یا افغان ای که من بشی را ملک قهر ناک عادی بر من و در دل خود میبخت  
 که دیوانه قهر ناک عادی بسیار بزرگست است و من هم ملک خوب میروم چند روز آمده نزدیک  
 که رسید برق عادی که لایق لایق در راه عادی افتاد بش زاده دید که در شکوهی عادی  
 نزد لایق در راه افتاد بش زاده گفت ای برق هنوز دیوانه قهر ناک عادی را ندیده

که یک قلعه سنگست و دروازه او بجانب اقیانوس براید و یک قلعه مستحکم بجای دروازه نصیب  
 کرده و تخته سنگ جنبه درون را بجای از بخیر در پیش قلعه نهاده چون آن تخته سنگ را شاه  
 زاده دید که در پیش قلعه نهاده شاه زاده برق عادی را گفت ای برق من نزدیک شو  
 و این تخته سنگ را از دروازه دور کن برق عادی سرحد و دست بر تخته سنگ جنبه درون  
 کردن آن تخته سنگ را دفع کردن نتوانست شاه زاده گفت ای برق من قوت ترا دیدم از  
 پیش دروازه دور شو دیوانه بگفته شاه زاده از پیش دروازه دور شد پیش شاه زاده برق  
 خود را گردانده و در دو بانی خود را قائم کرد و در دست بر آن تخته سنگ مانده زور کرد و تخته  
 سنگ را از دروازه دور کرد شاه زاده هر دو دیوانه برق اندرون قلعه داخل دیوانه  
 خوشوقت شد گفت ای اغانی قهرناک دیوانه را زور خواهم کرد چرا که تخته سنگ را بجای  
 دروازه از بین کن پس شاه زاده هر دو دیوانه رفته دید هر یک ایوان سنگی استاده است  
 شاه زاده نظر کرد دید که جنبه دیوانه عادی یک کوسه خود کلال کرده و در نزد خود گرفته  
 و در بعضی دستور قهرناک عادی یک زکاو خور کلال کرده و بجای سر فرزند خود گرفته چون  
 نظر کاو بر شاه زاده افتاد و در کرده میخ را از بین کشید به جانب شاه زاده دوید و میخواست  
 بدوش او خماید سینه شاه زاده نرسد شاه زاده دستهای خود را دراز کرد و هر دو تنهائی از  
 کاو گرفته خیال زد که زکاو را برداشته بر زمین زد که کمر آن کاو سنگست بعد از آن شاه  
 شاه زاده بنظر خود را کشیده آن زکاو را حلال کرد و پوست او را بر آورد دیوانه برق  
 بنرم راجع کرده پس شاه زاده نهاد شاه زاده چاق بر لور آتش برافروخت و شاه  
 زاده تنگ از تنگ دامن بر آورد تنگ بر کوشش پاشید و سیاهی طیار کرده بالا آتش  
 نهاد چون کباب طیار شد دیوانه چهارم بر سر نهاده بود شاه زاده کباب بخورد و دیوانه



چنداد بود و گوشت خوردن مغول شدن تا بجای که شتر زاده استهاد است گوشت  
تناول نمود و باقی سلاکباب کرد و بپزد و خورد و دهوانه بخورد یک پیر و باقی مانده بود  
که امدنی دیوانه قهرناک عادی شد چند کردن و تبیل در زیر بغل گرفته و دهن پر خون داشت  
و در دل خود فکر که خوب رسیدم هر چه میگویند خواهم بود او را رفتم چیزی بخورم و بمانم  
که دیوانه سلاهی نمیخورد و سلاهی نزدیک که رسیده و شاه زاده چون گوشت تناول کرده بود  
خلیفه پسر شاه زاده غلبه کرد دیوانه سلا گفت تو گوشت بخورم و در خواب غلبه کرده است  
من رفتم و دیوانه سنگ خواب بکنم شاه زاده امد و دیوانه بالا رفتن سنگ خواب  
کرد چون شاه زاده در خواب که دیوانه ریغادی در خوردن گوشت مغول شده بود و درین اثنا  
دیوانه قهرناک عادی رسیده سوار شد چون نظر کرده دید که تحت سنگ بوی از روی  
دروازه برداشته است در دل گفت که شاید که پسر من گرسنه شده غم نخوده در راه  
را شکست است دیگر که چیزی دارد که امد در مکان من بگردد در حواله خود در آمد  
دیوانه بقی تمام گوشت خورده بود و سران زکا و مانده که دیوانه امد سران زکا و سلا  
در دست خود گرفت و دو جا کرده میخواست که بالا بر آید و کباب کرده خورد چون  
قهرناک عادی دیوانه سلا دید که سر پسر من در دست گرفته و گفته است غم نخورده چون حال  
مار و چلیده آنچه نگاه آورده بود از بغل آنها انداخت و در دست آنها یک میل داشت  
وزن او سنگین از او سیصد من بود که پسر کرد و انیده لغزه زدیم و برق عادی دید چون برق  
عادی دید که قهرناک عادی رسید گوشت به بر تافت و بجانب دیوانه دوید قهرناک عادی حربه از دست خود  
بر تافت و دید هر دو با برق عادی را گرفته زد که دودندان باله و دودندان پایان برق عادی شکست  
بر زمین افتاد و پسر من گوشت داشت مارا بر کله دیوانه برق پسر برق عادی فریاد که مار را غایب کرد

اینها را که قهناک برایش است چون کوا از برق عادی میرسد کوا از بگوشتی که نهاده رسیده باشد چنان  
خود را از که دید که یک دیوانه بر سر برق عادی نشسته و شست میزند چنان دیوانه برق عادی فریاد کرد دیوانه  
قهناک چون در روز نگاه کرد دید که یک کوتاه قدر آغاسیکو بدست نهاده احوال را دید بر سر برق عادی و در روی  
دیوانه قهناک عادی روان شد دیوانه قهناک رسید قهناک دید که یک آدم بر سر است بجانید می دیوانه می آید  
دیوانه که شست میزند در شست زدن باز ماند و نهاده بر سر رسید دیوانه گفت ای آدمی دست و پا در دست  
بجانید نهاده انداخته نهاده دید که این آدم دست خود را بجانید میزند انداخته پس نهاده  
آدم دست خود را انداز کرده دیوانه قهناک عادی چنان سرش کشید که از پشت دیوانه برق عادی عادی  
زمان احوال دیوانه قهناک عادی که نزد زمین حجت کرده بر خیزد نهاده به یک دم شکست بر زمین  
و بر کمر و گردن او زد که بر سرش خیز زده بر زمین افکند نهاده طعمهای حجت کرده بر در آتش بر سر  
دیوانه نهاده شست زدن گرفت و برق خورده بر سر دست هر دو پا دیوانه در دست گرفته و کوا از کوا  
که از افکار دو پا بر سر گرفته ام و یک پا بر این راه دو دست میگیرم و یک پا بر این زیر پا کرده دو بر کلاه میگذارم  
شست باز خورده بر سر این نهاده شست نهاده را بالا کرده و گفت که هر دو پا بر این را بگذار و الا این  
شست بر کلاه تو میزنم که بر تو در می افتد و این دیوانه برق عادی در دست خورده هر دو پا بر این گذاشت نهاده  
و فکر کرد که آغاسی عجیب بر دست است که دشمنی را هم نگرش نهاده یک نهاده شست بر سر کلاه قهناک عادی  
میزد که اگر از زمین و پی دیوانه بر آمد فریاد کرد که احوال و گفت از آغاسی برق عادی خورده  
گفت من غلام آغا بودم مگر این میگوید که غلام نهاده برق عادی یک سنگ برداشت نهاده گفت  
که از آغاسی حکم بکن که این سنگ بر سر این میزنم که مغزش پودن کرد چون من غلام تو باشم پس  
غلام تو باش نهاده شست نهاده گفت از این عقل استفاده باش و گفته من تو قبول میکنم چنان  
بر تاق تو میزنم که کلاه تو در می افتد و این دیوانه برق عادی در دست خورده رفته دور نهاده شست نهاده از  
قهناک بر سر کلاه تو غلام من خواهم شست که مرا آغاسیکو از دیوانه قهناک کوا از سر آورده که من غلام تو  
میگویم تا مرگ شست من دیوانه را گفت که تو مسلمان کوا آن زمان مرا خواهم کشت نهاده کلاه تو  
دیوانه قهناک نیز کلاه تو مسلمان نهاده نهاده از زمین او بر خیزد دیوانه گفت که آغاسی

مجلس ختم

همه بخت خویش بود و در آن نظر قصه در خواهر بدست داشتند و دید که برق عادی فکر مندرست و بدو گفت ای  
برق تو خود را در اوج در که من به تو بسیار مهر باخته و ای که بدست نداده به تهنات عادی گفت تو رفته همراه برق دیوانه  
بخت کن بکن بکن بدست نداده تهنات عادی آمده همراه برق بکن بکن و این هر دو در فتح که شکر بار تعالی جان آور و برق  
عادی یک درخت چهار از سبک کنده بر زمین زد و شکار از زیره زیره که دید بالا گفت کنده داشته همراه بدست نداده روان  
شدند تهنات دیوانه سگدار رسیدن میل را بر داشتند تهنات نداده همراه برق نداده روان شدند آمده انجا رسیدند که  
مکان برق دیوانه بود که بدست نداده هر دو دیوانه انداخته که وقت لب لبست بهتر است که این جا آرام کرده علی الصبح و  
روانه خواهم شد در آنجا و هر خورده بخت و آنکه میوه نایز که به او آورده شاول کردند و در آنجا و هر خورده روان شدند بعد  
از چند روز راه طی کرده در ملک سکندر عادی مغرب رسیدند چون داخل قلعه شدند که این سزا رسیدید بخت مسکندر چون  
نظر دیوانه تهنات بر دوگان طایفه از اعدا دید که چند کلاه خورشید بر آورده بر دوگان تهنات بخت که دست  
در از که به کلها را گرفته در دهن خفته انداخت چون این کلاه بر فریاد آوردند و طعاس دید که تهنات شای  
چند کلاه گرفته بخوابد که در دهن خفته اندازد و بدست نداده دست جانند تهنات بر داشت تهنات دهنش خورده و  
بجای خفته قرار گرفته در پس پشت نداده روان شود و این را آورده داخل مجلس باد که بدست نداده سلام کرد  
تهنات عادی را هم گفت که تو هم سلام بکن تهنات بخت نداده سلام کرد تهنات نداده آمده بر سینه خفته قرار گرفته و این  
هر دو دیوانه دست بسته استاده شدند بادش سکندر بسیار خوشوقت شد و بادش سکندر عادی فرمود که برایش نداده  
طعام ببارید و بر او دیوانه نایز طعام آوردند طعام در مجلس نهادند هر کس طعام نوزن مشغول شدند هم برین وجه  
تا بهیله روز مجلس آراستند و بیاد امام حسین شربت در مجلس گردانیدند چون از طواف فارغ شدند تهنات نداده  
و منی کرد که در بادش که آن وعده کرده بود دید وعده نکرده و خاکسپار بادش سکندر عادی گفت یکدیگر و دیوانه ماندند دست  
که او را کاکو که تو هم میگویند دیوانه بر دست است اگر رفته او را طبع نکرده سازند و یا او را سلطان کنند این زمان  
خوشوقت شده کار شاهی بر انجام رسانم چون دیوانه نایز از زبان بادش تمام کاکل کورم شنیدند بجا داشتند نداده نگاه کردند  
گفتند یان نداده بادش همراه شاهی و عیال باز میکنند و قافله کول هم بسیار بر دست است اگر حکم کنید چو دستهای  
در دست گرفته تمام نکند راه چو رفت زده دختر بادش بغیر نوبت بکیرم ش نداده چون این سخن از دیوانه نایز  
دست را بالا کرده و نیز بجا نیاورد نگاه کرد و گفت خاموش باشید و الله چنان شست بر کلاه منم که سر شاهی در  
هوا خواهد بود چون دیوانه نایز بدست نداده غصه خورد و در ترنمه هدرش انداختند و استاده شدند و ش نداده



باز کرد که ای مادر که ام کس به همراه من بده که رفته ببار آن دیوانه را بخاید و ای دیوانه ما دیدند که اتفاقا  
 برادر رفتی طیار شد گفتد ای آغا جبار آن دیوانه میدانم لیکن دیوانه بسیار زیر دست است در ملک او هرگز کنی  
 برادر طیار رفته است بعد در ملک من برادر طیار آمد من از ترس او میگریختم که چه قدرت دارد که در برادر تو باشد اگر طیار  
 پیش من بود و بعد شاهی که آنم بود که چه صحت است که من همراه شاه با سمی ش داده بود و همراه گرفته در ملک من  
 هر طوطی که دیوانه با گفتند ش داده میرفت بعد از چند روز نهنگ عاقل طیاران دیوانه قاتل گوی که سمی که  
 پیش من که ش داده بود و دیوانه همراه گرفته نزدیک دیوانه رسیدند و نهنگ عاقل را که پیش من ش داده بود دید  
 گفت چه مراد داشت خود دید ای دیوانه گفت که این که قاتل گوی است ش داده پیش من شده و دیوانه را همراه  
 گرفته به بلاد کوه می بردند چون باله کوه وارد شدند دیدند که یک قتلگویی است و پیش دیوانه قتلگویی است که چند روز  
 من طیار را که ش داده بود و در پیش دروازه چند صفت چهار انبوه کرده ش داده حکم که اگر دیوانه را در دروازه  
 نوز کند و گفت سنگ را از در دروازه دور کنید چون دیوانه را رفته در چند قوت کرد و در دروازه که  
 ش داده شد ش داده دیوانه را که گفت شام دور شود پیش ش داده رفته بود و در بر آن گفته سنگ ش داده بود  
 که در چند آن زور که گفته سنگ بعد دروازه از بیج کند و ای دیوانه با لبها شوقت شدند که آفرین بی قوت  
 اتفاقا میان که بسیار قوت داشت پس ش داده دیوانه همراه گرفته اندرون آن قلعه داخل شدند ش داده  
 در یک یک دیوانه سنگ استاده است و یک نیز چهل گز همراه به نظر آید در زیر آن صفی است چون این نظر به ش داده  
 جنت کرده و خیر آید به شکست محمد پیش داده که هر دو شد شکسته شده و ای است که پیش ش داده بودند ش داده هر دو  
 در از که هر دو دست نیز گرفته برداشت بر زمین زد و زانو خورده بر باله شمر باند چنان زور که که پیش ش داده  
 به دیوانه با حکم که ای را بدون میرند و دیوانه از گفته ش داده نیز را گرفته بدون آوردند و باله در جنت چهار دار  
 کشیدند و ش داده دیوانه همراه گرفته اندرون در آمد ش داده گفت من بخوابم که یک خطه آرام گیرم و شما  
 خبر در بختید اگر ای دیوانه باید مرا خبر در کشید ش داده در خواب است و ای دیوانه با شسته بودند که چون  
 غروب آفتاب شد دیوانه قاتل گوی که رسید و چند نبد کاو که زخم دیوانه چنانچه جلال و حرام گفته در غل ش گرفته  
 و من خون آلوده آمد بر من کوه بوار رخ چون نظر دیوانه به شمر افتاد دید که شمر بر باله در جنت کوه کوه و  
 بجانب من نگاه میکند ش داده که گز شده باند قاتل گوی که چند جانور آن که در غل داشت این را از غل بر آورد

او را کرده که این فرزند من لایق تو خاطر خفم صلاح داری و شکریم آورده ام چون نزد یکسایه  
 خدیه که پسر پسر بالید و خست حرکت نمیکند و که خوب سلاور کردن پسر من کرده است خفم خورده لایق  
 ان چهار سلا از پنج کند و ان سر سلا فرلا اور در عرله پشینه او بیست خفم گرفته بایبده او از نه  
 زمره که را با سلا که لایق در مکان منکر دو پسر ملا یکده درین مانا نظر دیوانه برد و از اقدار  
 دید و در دوازده سلا که و از کره ان سیر اور رنجل خفم گرفته اند و درون قلعه در آمد چون لایق در حیث  
 خفم اقل نظر این دیوانه برق و قهرناک عادی اقدار و ان سر سلا از پنج خفم انداخت  
 عر سکی کره بایب این دیوانه دوید و گفت شاید که پسر ملا عیسی دیوانه ناکشته اعز مردوست  
 این مرد و سلا گرفته در زمین انداخت و بالاد بر لبست این سوار شاه و شست خفم هر دو کلاه این دیوانه  
 باز و گفت هر راست بگو ایند که چرا پسر ملا کشته ای و مرد دیوانه نافرمان کردند شاه زاده از فریاد  
 این میدار شده دید که مرد دیوانه نادر خفم انداخته اند شاه زاده هر دو خفم سلا بیست  
 کرده و بر ویران دیوانه رسید مرد دست خفم سلا اندکده و سر این دیوانه سلا مطبوعت گرفت  
 بجانب خود کشید این دیوانه سلا بر زمین انداخت و شاه زاده طعنه بر سیند دیوانه  
 و دیوانه هر چند که قوت میکند خود سلا غلامی کردیم توانست و شاه زاده بر برق و قهرناک عادی  
 گفت که رنجی آورده این سلا بفرماید بفرموده شاه زاده این دیوانه ان رنج سلا برداشته آورده  
 بشاه زاده دادند این رنج چون خفم که دیوانه کامل کور سم سیر سلا لبست که دیوانه این سلا خفم  
 گفته شاه زاده بهرین رنج دیوانه سلا لبست و این مرد و دیوانه نابیا و حوالت شد  
 این رنج بلا بر قوت شاه زاده این دیوانه عرض کردند که این شاه زاده اگر حکم کنید هر سلا  
 گرفته این سلا بر نواز سحران این سلا راست بکنم شاه زاده طعنه بر شست خفم سلا بالاد

گفت خاموش با شنیدن این خبر کلمه ای نداشتی خواهم زد که کلامی را در میان خود بر دویوان  
 از پیش که شاه بر ما غم خورده و منت خود را بالا کرده این دیوانه ترسیده بجای بر طوق است  
 شدند و گفت آن دیوانه اگر تو هم مسلمان شو چنانچه این دیوانه نام مسلمان شدند آن زبان  
 ترابه نجسم و دست یار از کیم چون دیوانه نام مسلمان شد چنان قوت کرد که رنجیر آن  
 شکست در خواسته لهر مرد و دست خود را در گردن شاه زاده انداخت و سر خود را بر  
 سینه اش زاده نهاده زور کرد میخواست که شاه زاده را بر دامن زمین زند شاه قوت  
 کرده خود را نجات میدهد است و دیوانه زور گرفته زاده را چنانچه پیشتر بر دویوانه یاد  
 که افسار گرایان دیوانه چنانچه پیشتر به چنانچه ایی زند و این بانو کرد و شاه  
 زاده دید که این دیوانه مرا چنانچه پیشتر به پیش شاه زاده بر دویوانه چنانچه پیش  
 استوار کرد که دیوانه هر چند قوت کرد شاه زاده را از چنانچه چنانچه زند توانست دیوانه  
 دید که من هر چند قوت کردم شاه زاده را از چنانچه چنانچه زند دیوانه بر داشت و دیوانه  
 میخواست که با چرم زور دیگر گرفته شاه زاده را بر زمین زند که بعد برین مانتا شاه زاده سر خود  
 را در سینه این دیوانه ماند چنان قوت کرد که بجای قدم دیوانه را بر سینه او در دهن و رنجیر محکم  
 بر سینه و خود شاه زاده جدا شده است که چنانچه دیوانه دید که شاه زاده باز مرده در سینه کرده  
 بار دیگر زور کرده رنجیر را شکسته باز زاده شاه زاده را گرفته شاه زاده بر طوق چنانچه  
 این دیوانه را محبت باز میکرد دیوانه محبت را بر رنجیر را شکسته متقابله شاه زاده میکرد تا  
 مدت چنانچه در میان شاه زاده و این دیوانه زور بدید و یک روایت دیگر راوی گوید  
 محبت چنان رنجیر بدید و در میان ایی میزد چون وقت شب شد شاه زاده را

[illegible]

نور محمد کریم خلیفہ  
جہانگیر



روزی که طایفه کرده اند بر ارباب سکنه عداوت پیدا کرد و اقل شهر شد و مردم این  
 دیوانه مسلح و بیاد و کان با خود نهاده که بختند و افزون بر حمت شاهزاده کرد و عجب  
 دیوانه با سلاخی کرده شاهزاده طایفه بر دیوانه گفت اگر دست خود را بر دو کمان نایی  
 این مادر از میخانه منت جبار کله تو بزنم که کله در خواهرم بر سر شاهزاده نهاده داخل  
 خاص عام بایست آن شد شاهزاده طایفه رسیده بر بخت سلام کرد و این بر سر  
 دیوانه را گفت که شما هم سلام بکنید این نام بر نموده شاهزاده سلام کرد و بنیاد شاه  
 سکنه عداوت شاهزاده را دید بسیار خوشوقت شد و این خوانین باریک بجز در مجلس یاد  
 نشسته بودند و بر سر شاهزاده افزون کردند آمدن شاهزاده بود و نظر خود نشسته و این بر سر  
 دیوانه نهاده دست خود را بر ناف بسته است که سکنه عداوت و با شاه سکنه عداوت گفت ای  
 شاهزاده در بر این طایفه طایفه بسیار بد حکم پادشاه طایفه آمد و در تمام مجلس  
 دیوانه طایفه خورد و در مشغول شد و پادشاه سکنه عداوت که چهار روز مجلس را نشسته و  
 سر بت بیاد امام حسین در مجلس که دانه نه چون مجلس کرده خارج شدند شاهزاده طایفه  
 عرض کرد که پادشاه آنچه وعده کرده است بر وعده خود وفا نماید پادشاه سکنه عداوت گفت  
 شاهزاده ای من است که دو برادران مرا مستعد یک سلام عداوت و هم عداوتی  
 چهار روز راه است ملک او نشان است و مرغی نشان ندیدم و او نشان کافریت  
 پرست اند اگر او نشان مسلمانی شوند آمده در مجلس بنشینند زمانی خوشوقت شده  
 کارش را سرانجام رسانم شاهزاده طایفه بسیار خوش است بر خیزد این بر سر دیوانه  
 عرض کرد و گفتند ایراعی مانده اید و محنت زیاد کشیده اید اگر حکم کنید مایا  
 رفته او نشان را بیاورم پس دعوات قلم و کاغذ شاهزاده طلبید یک نامه بجانب عموم  
 عداوت مغربی و سلم عداوت قلم کردن مغربی نوشته که ای سمور عداوت مغربی و ایرسمان  
 عداوت مغربی برادر شما سکنه عداوت مسلمانی نشسته اگر سوادت خود بخوانید شما هم  
 عنت اسلام قبول کنید و این دیوانه نامیکو بنده را عمل نماید پس شاهزاده

طایفه یی برق عادی را طلبیده گفت این نام را بگیر و برو قهر ناک عادی را فرود  
 تو ام بعد برق عادی بروی بی پادشاه بکنند عادی یک روزه را طلبید و گفت این را فرود  
 اندازد و بکنند سمور و بکنی برسان این دیوانه را بر گرفته و درین شهر بگذار  
 چهل روز راه طی کرده آمده نزدیک ملک این را رسیده نه و این مرد در راه به برین دیوانه  
 گفتند بر خوردن نمودن شش درین باغ بنشینید که من خبرش را برسانم این را در دیوانه  
 آمده در دیوان باغ نشسته و بهر روان کشید چون نزدیک عام حاصل رسید سمور عادی بدید که  
 برق روی مغربی را جلب و پرسید که این تو تو که رسیده ای اینجا چرا برق روی مغربی  
 عرض نمود که شاهزاده طایفه یی بختی برای گرفتن شش فرستاده است از بهودی خود  
 میخواهد رفتن این شش را بکش و اگر دبیاریه و الا نه ملک تمام ملک شش را برم خواهند  
 زد و این مرد و برادران بر سولان خود حکم کردند که رفتن آن را طلبار سازند و این  
 میخواهند که شکر طیار بکنند دیوانه را در داخل قلع شدند و چند روز شده بود که این  
 دیوانه با همی نخورده بود چون زن داخل شیر شد و طعام با بخت در دو کال دادیدند  
 دستهای خود را در از کرده طعام نوناگون را برداشته و بخوردن مشغول شدند و این  
 بخت و این مردم دیوانه را با ویدید و میگریختند و غوغا در میان شهر افتاد و درین طریقت  
 مرد و برادران سوار شده برای استقبال دیوانه را بر آمدند و این مرد و برادران خوان با  
 شیرین برده برای نظر دیوانه را آوردند این مردم شهر لیده پیش مرد و برادران فریاد کردند  
 و این قسم دیوانه ناله اند و شهر را خراب میکنند چون این برادران نام دیوانه را شنیدند  
 از هر کس فراتر این رهبر را نزد و برادران نبرد دیوانه آمده خبر رسانید که مرد و  
 برادران برای رسیدن شش می آیند چون این دیوانه نام مرد و برادران شنید دست از تار

داستان این که در دیوانه

دیوانه

(تألیف)

بازداشتند و استاد شدند و چون تمام نظر سمور عادی و در میان عادی بودند و با افتاد این  
 این مرد و مردی دیوانه آمده سلام کرد و نزدیک آمده قدیم یوس نمودن چون دیوانه  
 دیدن که ایشان خوانها کونا کون بر از خوردنی با آورده اند پرسید که سمور عادی و در میان عادی  
 شش و در این سلام کرده گفتند بلی ما این مرد و برادران حکم کردن در این کردی و اینها  
 استاد اند و این جاف شش انداختند و طعام آورده بشش اینها تها دند و در میان عادی و سمور  
 عادی گفتند یا دیوانه اما یان برایشی طعام آورده ایم بنشینند و بنوشید این دیوانه با شش  
 بشش کاران این مرد و برادران سر بوشی رد داشتند چون نظر این دیوانه بر طعام رکها  
 افتاد بسیار خوشوقت شد و بخوردن طعام مشغول شدند و بخوردن عادی و دیوانه عادی  
 حیران شدند و در دل خود گفتند عجب دیوانه ما هستند چون این دیوانه با طعام خورده مانع  
 شدند پس این مرد و برادران گفتند که اینجا مایه یک نام برایشی نوشته اند یک سر و یک لید و یک  
 نوشته اند بران عمل نماید پس نام را طلب کردند و دیوانه برق عادی نام را بدست ایشان  
 داد این مرد و برادران نام را وار کرده بطالع نمودند و گفتند یا دیوانه یا آنچه افتاد شما نوشته  
 است مایان قبول داریم اما چند روز فرصت کنید اما مایان سرخیام کرده روانه شویم پس این مرد  
 دیوانه خوشوقت شده هم این بهر آن دیوانه شدند و مرد و برادر دیوانه را گفتند که صاحب  
 شما بیرون خاطر خود را بگویند اما مایان برایشی رفته طعام و شربت طلب کرده برای  
 شما بیاریم پس این مرد و برادر خود بر خود را بگویند آمده بر بقا دل خود حکم کردند که در طعام  
 دارم بیرون داخل خواهیم کرد بحکم این مرد و برادر دارم بیرون شویم را در طعام و شربت  
 داخل کرده آورده بشش این مرد و دیوانه اینها شدند و این مرد و دیوانه خوشوقت شده بطعام  
 خوردن مشغول شدند و بی شرباب شربت بنوشیدند چون دست از طعام باز داشتند  
 و بقا دل مایان بشش ایشان برداشتن این مرد و برادران حکم کردند که برای این دیوانه  
 نامهای ششینی برده بیاریم بحکم ایشان لنگرهای ششینی را بشش دیوانه اینها دند و

در همین خوردن بودند که بهوش کار کرد این بیوشی سکه بر زمین افتادند این مرد در آن  
دیدند که بیوشی سکه حکم کردند که این کاران را بسیار چندین بار من حل آن دست در دست کرده  
در دست باز کردن این مرد و انداختند و ارباب طلب غنم این مرد و دیوانه به پیر ارباب و ارباب  
روانه کردند و برای حل غنم آورده اند و در حل غنم یک چاه نیز نزدیک این مرد و در آن فرآورده  
از رختن مار کلدان طلب کرده و این مرد و دیوانه از رختن مار کلدان چاه فرآورده و دیوانه  
این چاه یک گنجه سنگ چندین به چاه سرپوش بر دامن این چاه نهادند و چندین باسیانان بالای  
این چاه ماند و خود ارباب چاه را گرفت چون روز گذشت که از بیوشی ایشان استاده شدند  
و کبر سکه بر ایشان غلبه که هر چند که تنه بی کردند دست باز خوردند که سر بر اند چاه غنم غنم  
که بر این انداخته و غنم سکه چاه را گرفت چون سحر عاد و سحر عاد دیوانه مار افتاده آمده بر  
قرار گرفته و یک نام بطرف داده نوشته که با دشمنان ترا معلوم به باغ که شما دیوانه مار را جانند و سحر  
آن دیوانه مار را جانند سیده و آن رهبر باد شاه سکنه عاد کرده بود چون رهبر آمده بر مایه خبر رسانید که شاه  
طیلس دیوانه مار را نام داده جانب شما فرستاده اند آمده رسانیده اند بانه معلوم که دیوانه مار را  
جواب نامه را عادیان نوشته بدست این مرد و در این ده رخصت غنم بعد از چند روز این مرد و رهبر آمده نام  
بدست شاه داده دادند شاه نامه را داد و سحر کرده خواند و تمام حقیقت معلوم کرد پس شاه عفو کرده  
در علی سکنه عاد برخواست و در دل خوف که که هرگز دیوانه مار را اندک گشت چنانکه سکنه رهبر نامه چند  
بار دعا کرده سعاد همراه او شان دعا باز کرده دیوانه مار را بیوشی خوراند و در قید کرده باغ چون سحر  
سکنه دید که شاه داده عفو کرده از مجلی برخواست آواز کرد که یان شاه چه افکار منم تا این شاه  
گفت برادران تو بمن نوشته بودند که دیوانه مار را جانند سیده اند شاید که غنم یا باد شاه دیوانه مار  
کنز خود اندک گشت پس معلوم غنم که یا باد شاه برادران تو دار و در بیوشی خوراند بیوشی کرده در قید



کرده اند پس بگویم که قاتل کول هم همراه خود گرفته بود و آنها بکرم و شمشیر عادی و سحر و جادو را گرفته بودند  
شماره بیستم که در عادی و شمشیر و کت و کفش و این هدیه مان از طلا و نقره که خود به خود می افتاد و او را  
را نبرد کرده اند و شان را از راه داده و آنها را اخلاص غم آن هر دو همراه خود گرفته و پادشاهی  
شاهزاده البقیه و طلب غم و کت و کفش را گرفته و پادشاهی را گرفته و او را به جانب ملک عمان عادی  
سحر و جادو را چندی در راه راه گرفته و بر این ملک این نرسیده و شاهزاده در راه که از دیون  
عمان عادی که به خود و آنها را در چاه بند کرده بود و در چاه بودند و از کت و کفش و  
بسیار عاجز شده بودند که قریب گردن رسیدند و چون دیوانه گفتند که با آنها کت و کفش و کت و کفش  
و از این شکل تر که ام ساعت خواهد بود که گردن رسیده ایم بغیر ما بایان غریبان پس او بر و است میکند  
که حق نوز این دیوانه مادر ضاجات بودند که در میان کی یک و دختر می شد بکشد که او را رانده بر این کت و کفش  
شد و گفت که دیوانه با بر خیزد و عرض کردند که این کت و کفش نداریم که است که شویم چرا کت و کفش و کت  
که این کافران بایان را در بند کرده اند و اب و طعم نهاده اند و بر این غم البیابان بگو که درین وقت  
چون رسیدیم به نام طایران بزرگوار گفت که مرا امام اول خلیفه چهارم حضرت علی میگویند و چون  
بشناسان بایان که مرا بزرگوار گفتند و شمار رسیده ام چونم دیوانه حضرت علی شنیدند و در میان گفتند که افغانی  
کفلان بزرگوار بایان رسیده خوشوقت شده برخواستند و حضرت امیر المومنین علی بایان رسیده  
از این انگشت شهادت که در بند بایان هر دو دیوانه از دست و پا و گردن شکست و جدا شده و قاتل این  
هر دو دیوانه در میان غم گفتند که آغا گلدرن عجب قوت دارد و انگشت این بند را شکست از میان دور کرد  
چنانکه آغا خورشید صفت میکرد از دهم چند آن است و حضرت امیر المومنین علی بایان گفت که چشم خود را ببینید  
که ما شما را بر این ایوان در دل نکرده شدیم که آغا گلدرن چه میگوید و چند از این بر چاه  
مانده اند و این آغا گلدرن چه میگوید که چشم خود ببینید پس آغا گلدرن ما را چطور از چاه بر نورد و برق طایر

گفت این قتلک هر چه آغاز کند میگوید باید که بی او دیوانه دست نایزالد چشم خسته نهاده استاده شدند  
حضرت هر دو دست نایزالد در از کرده کمر بند هر دو دیوانه گرفته بالا رها بر آورد و خود از چشم این قتلک  
شدند چون هر دو دیوانه چشم خود را از کرده دیدند که در میان یک محل رنگی استاده اند اینان با یکدیگر گفتند  
که آغاز کند ما را از چاه بر آورده در میان این محل رنگی گذاشت خود بر رفت پس این دیوانه ها خنق شدند روی  
بر روی این محل روان شدند و این محل را سمور عادی و سمور عادی چون بر این محل آمده دیدند که روی بر روی این محل یافت  
در میان آن باغ گل نایزالد کاشت اند در میان این باغ چهار چرخ ساخته و در میان این چرخ یک صفت ساخته است  
و بالای این صفت انداخته و بادش را دیوانه بالا نشسته و کیزگان چند کرد این صفت استاده اند و این هر دو  
دختران سمور عادی و سمور عادی بودند و این نظاره نایزالد میگردید چون نظار دیوانه را بر این دختران افتاد خنق  
شده بجانب این دختران دویدند و این کیزگان چون دیدند نایزالد دیدند بعضی در زانو بر زمین نهادند و بعضی  
از ترس بر زمین افتادند و هر آن کردند که این دیوانه ها از یکجا پدید آمدند و این دختران سمور عادی و سمور عادی که بگریزند  
و این دیوانه ها بر این دختران آمدند برق عادی و دیدند خود را در از کرده و این هر دو دختران را گرفته یکدیگر را  
در یک بغل گرفت و دیگر را در بغل دیگر گرفت بر داشت چون قه ناگدید که برق عادی و دختران را در بغل گرفته  
دوید و کیزگان این هم در بغل گرفت دیوانه برق در دل خفته فکر که که بادش را سکندر عادی و دختران را افتادند  
چهار صفت که این هر دو بادش را زایه را بر این افتاد و سرم تا جگر این صفت بی این هر دو دیوانه ها چهار دختران  
در بغل خفته بر داشت بجانب محل دویدند و ستون محل را زور کرده از ته محل بر آورده و در دست خفته و  
میخواستند که بیرون بر آیند و کیزگان دیدند که هر دو بادش را زور را دیوانه در بغل گرفته و دیگر دیوانه دو کیزگان را  
در بغل گرفته و هر دو در محل افتاد و این هر دو دیوانه ها ستون نایزالد در دست گرفته بیرون بر آمدند  
چون اینان از محل بیرون آمدند که خبر از اینان را دیدند و بیست و سمور عادی و کیزگان عادی و کیزگان که بیاد  
قیامت عظیم شد چرا که آن دیوانه ها را آشامیدند و نمیدانستند که بودید و حالا از چاه بر آورده اند و هر دو بادش را زور

برق دیوانه در بغل گرفته و تهنات که دو کزکان محل در بغل برداشته و سون تار او ان در دست گرفته یکبار بر بغل  
 در دست گرفته از دروازه محل برانده اند چون نام دختر آن خود شنید خضر خورده حکم کرد که او را بر ایتا بکنند پس  
 بگفته هر دو برادران او را بر ایتا کرده آورده اند و خود او را زنده بگرفتند و با این در دیوانه دستاده شدند چون  
 دیوانه نادیده که این همراه او غایب از کرده بودند باز آمده و بر روی جلیجلی جلیجلی آمده اند پس ای هر دو  
 دیوانه ها چه در دست گرفته در میان قوچ این در آمدند و برق این هر دو بادش از دیوانه را در بغل  
 گرفته بعد یک نوشته از یک دختر گرفته باز یک نوشته از یک گرفته حلقه بر سر مغربان میزد و این هر دو باد  
 شد از دیوانه از ضرب برق غلام مرده بودند دیوانه میدادند که این از زنده اند چون برق غلام  
 ازین دختر آن بود میگفت و خود را در غلام بر کمر خود باند میزد و میگفت که ان بنزد و این ان  
 نکته در حکم بادش مغربان از چهار طرف تیر بران کردند و این دیوانه با خود قیام کرده جنگ میکردند  
 که هم درین اشرار شده غلامی و قاتل کول هم از بادش میکنند عمارت گرفته بجانب کور عمار  
 و همان عمارت ان شخ بعد از چند روز راه طی کرده آمده داخل شهر کور عمار و همان عمار داخل شدند دید که از  
 چهار جانب شتر و غنای او از دیوانه ها بگوشی شده زاده رسیده اند قاتل کول هم حکم کرد که زود دختر  
 بیار این چه ثورت قاتل خود را برداشته که او را آسپاس میگویند برکت خود گرفته و ان چون که  
 این دیوانه ها در میدان میگویند که بلای دیگر از کجا پیدا میشود و قاتل کول هم حرفه گرفته در معرکه مغربان  
 در آمد و سوار و همان این را دو بغل با او بودند و نظر بر دیوانه افتاد بسیار هر است خوارند گفتند ای  
 روئین تن قاتل کول هم است یک کشته زاده برادر خیر دیوانه با فرستاده باش چون دیوانه قاتل کول  
 دید که این مغربان همراه برادران قاتل جنگ میکنند و این دیوانه هر چه بود در دست گرفته و جنگ میخواند  
 شد زاده دید که دیگر خبر نیافر در این خود را تافت بجانب کور عمار ان شخ زاده آمده دید که  
 برق عمار و دختر آن در بغل برداشته جنگ مشغول است و دیوانه تهنات که نزد جنگ میکنند و دیوانه قاتل

کامل کورسم در میان این فرج در آمده هر چه خود میزدند نزد آمده بار بسته استاده شد و بانکه در که ای  
دیوانه براق حادی و قهرناک حادی میروای کامل کورسم و ای مغربیان چو شکست می کنید چون نظر سحر حادی و حادی و  
برش نژاده افتاد از قبل خود فراموش و دستار از سر در آورده در کرد نهایی خود انداخت بجا نشاند نژاده روان  
نشاند و چشم هر سه شد دیوانه یافت نژاده را دیدند دست از بر رفتند و براق حادی بر بجانب نژاده دید گفت  
ای آخ من او برای تو حاکم را نگاه داشته ام و این مرد و دختر آن نسلان حاد اند نژاده دید که این مرد و  
مشت برداشته گفت ای براق ایست نژاده از بغل خود دور کن که ایشان مرده اند براق حادی ترسیده از بغل  
این مرد دور بر تافت چشم نژاده براق حادی و قهرناک حادی را دید و خوف وقت شده داشت که همراه این مرد و  
دیوانه را از تنگ کرده در بند کرده نگاه داشته بود نژاده پرسید که این دیوانه را شما این مغربیان کجا بند  
کرده بودند پس این دیوانه ها عرض کردند که تا آقا اندرون محلش داد قبض یک چاه بود و ما این را در چاه بند کرده  
و بالا بر آنچه شسته سنگ چند هزار متر بجای سوراخش مانده بودند و تا مدت چهل روز میان دو بند بودیم نژاده پرسید  
که چگونه خلاص شدی دیوانه ها گفتند که با آقا نسلان آخای کلان را یاد میکرد دید و میان نزدیک مردن رسیدیم  
آخای کلان را یاد کردیم و آخای کلان را یاد کردیم استاده و ما این را گفت چشم خود پوشید چون چشم خود را پوشیدیم  
دیدیم که تخته سنگ بر روی چاه مانده و میان بیرون چاه استاده ایم و از این محل مرد و دختران ایشان که نیم  
و ایشان جنگ از میان کردند که بعد از این ایشان مرد و نژاده آمده در پای نژاده افتادند نژاده چاه را  
فصل شده بر ایشان گفت چرا بر نوشته من عمل نکردی و این مرد و دیوانه را که من ایمنی کرده فرستاده بودم  
چرا ایشان را بهوش کرده در بند کردید و پیش از این نژاده آن متعلق بر کار ایمنی نژاده در بند نکرده اند و شما ایشان را  
در بند کردید چرا که اگر بگویند این ملک را گرفته در هم بر هم سازم ایشان عرض کردند که نژاده از ایشان از این  
تو میگردیم و این تو برستی بر حق است و الحال میخوایم چو نسلان پس نژاده چاه را گفت مبارک است  
خوانده مسلمان بخوبی ایشان عرض کردند که نژاده در ملک یک صورت سنگ است و آن سنگ مثل آدم سخنی  
میکند و راه میرود و قاصت او سیه کز است و درین ملک همان رواج اینست که این همه مغربیان  
او را بخدای میپرستند اگر او را زیر کنید و با حقیقت او بر میان معلوم کنید آن زمان از صدق دل مسلمان  
همراه رکاب سعادت برویم و هر جا که بشیوه زیر قدم بگویند نایم نژاده چاه را چاه چون آن صورت سنگ  
شنید بفرج بسیار کرد و برین مرد و برادره گفت چمن در شهر کلان داخل تویم و باید همراه من بروید  
و آن صورت را بمن بنمایند تا فتنه حقیقت او معلوم کنیم پس این مرد و برادره را همراه گرفته روان شدند



و پیرون شهر یک باغ بود بمقامی که گشته کرده و در میان آن باغ یک کنیز است در میان کنیزکان سنگی که گشته  
چند نژاده بمجموعه این مغربیان نزد یک باغ رسیدند و دیدند پیش دروازه آن پانصد نگاه بان نشسته اند و چند  
ریشان دیگر بودند جمعی باین جهت میگردند و سر در این پانصد کسی بودند و چند نژاده بمجموعه همین حدود  
نزد یک دروازه آمدند و این مرد و برادران گفتند بادشاه زاده اگر میخواهد که قتلش را بفرستد و این نژاده را بکشد  
فرود آمد نژاده هلماس بگفت این مرد و برادران از اسب فرود آمد و این مرد و برادران بیاد شدند و چون  
که اندرون باغ در آید چنانچه پانصد نگاه بانان نام سمید عادی و سمان عادی شنیدند بمجموعه این مردان و برادران  
استقبال ایشان نمودند چنانچه ایشان اندرون باغ در آمدند چنانچه مغربیان و شاهزاده اندرون باغ در آمدند  
و این مجاوران رفتند پیش این جهت عرض کردند که انوشیروان صاحب سمان عادی و سمور عادی برای زیارت آمده  
و همراه ایشان جوان آمده است و او را ترک هلماس بخند میگویند چنانچه این جهت نام ایشان و نام شاهزاده  
پیرون این جهت بر آمده بالا سر یک تخت نشسته و پیرون این کنیز که صفی بود و بالا و این صفی منقرش زرد رنگ  
بودند پیش از این مغربیان هم بر این جهت زیارت این جهت میآمدند سجده در پیش این جهت میکردند  
این مراتب از ترس شاهزاده سجده نکردند شاهزاده از این پیش شده استاده شده بود و ایشان هم بر این جهت  
پیش می سجده میکردند و این مراتب سجده کرده اند غصه خورده بانگ برایشان زد و گفت ای سمان  
و سمور عادی مگر شما را این جوان منع کرده است در پیش من سجده نکردید چنانچه نژاده هلماس دیدم این  
بیت سنگ به پای خود از اندرون بر آمده و بالای تخت نشست و دیگران سخننها میکنند پس شاهزاده هلماس  
بانگ بر این جهت زد و گفت ای مرده و دگر تو صبی قدرانی داری ای بنده های خدا و پیش خود سجده میکنند  
چنانچه نیست دیدم مگر عیان آدمی ایشان را میگوید پیش من سجده نکردند و دیگران که مرا مردود میکنند غصه  
خورد بجای هر بهی تخت در دست گرفته گردانده بر سر شاهزاده هلماس زدند شاهزاده چنانچه استاده بود  
جست کرده بکناره استاد و این قوم معربیان استاده بودند و بر سر ایشان رسیدن کردند و این جهت  
دو پیر و نژاده شاهزاده را بیک در شاهزاده جست کرده برابر این جهت رسیدند و زرد رنگ این را گرفته زور  
کرده برداشت برابر این صفی زرد و این جهت میخواست جست کرده بر فرزند و پدرین ایشان شاهزاده  
جست کرده رسید و یک پیر این را در زیر پای خود نهاده و پای دیگر هر دو دست گرفته اند اگر گفتند  
زور کرده و این سجده گزینت میکنم را دو پاره ساخته در میان این محسوس است که یک پیر آمده  
سکونت گاه خود کرده بود و این من هم سجده کردند داشت چون دیدند شاهزاده قلمب را دو پاره  
کرده و از اینجا که خفته بدو رفت و این هم مغربیان را استاده بودند هم خوشوقت شدند

و آفرین بر قوت شادانده کردند و شادمانی بسیار نمودند و این مردم را در آن فرمودند مجلس  
و طعام گوناگون آورده در مجلس حاضر کردند و طعام خوردند و فارغ شدند و بپایان آمد و شادانده شدند و شراب  
طلب نمودند و شراب و پیاوردند و مجلس آنرا کردند و چنین شد تا که دیدند شراب و شرابی و پیاله آوردند و شادانده  
آیند و سواران از آن گفتند که این مجلس و در مجلس مایه شراب و شراب کرده اند و شادانده گفتند که اگر شما  
مسلمانان بپایان حضرت امام حسین شربت را طیار نمایند بگفتند که شادانده شربت مصریه اطیار که  
حاضر آوردند و به شربت خوردن مشغول شدند و هر که شادانده بپایان شربت رافعه کرده بود ایشان و عده کرده  
بودند و یا شادانده اگر شربت رافعه خواهد کرد آن زمان میان مسلمانان خواهیم بود و چنین شد تا که شربت رافعه کردند  
این مرد و برادران بعد از این که شربت و ملکه خود را شادانده مسلمانان شده بودند و بعضی شربت مشغول بودند  
چنین روز گذشت و پنج شب گذشت بود و این مردم در خواب بودند و شادانده هم میخوابیده در خواب رفته  
و این صبح در یکس نگار داشته بود و چنین دید که در مجلس در خواب است آمده و شادانده مجلس را پوشی  
ساخته با لای پشت خود برداشته و در آن نزد از مقاصد این یاق دو آورده کرده چهار فرسنگی گنجی  
و بر آن در آنجا اثر و آثار آبادانی بود و آوردند و پشت را شادانده را و از کردند و زنجیر آهنی آورده در دست و پیک  
شادانده انداخته همراه در حفت چهار مضبوط است و در دست خفا از پنج کتفه و میز را از چهار طرف از چهار  
طرف شادانده جمع که آتش داد و نام این صحنه حریق منبر بود این امر شادانده دو سیخ را آورده و وزن هر یک است یک  
به دین هر یک سیخ را تمام لب در میان آتش گرم کرده بود و وقت صبح نزدیک رسید و چشم شادانده و از نزد آنرا پویند  
از شربت شادانده خورد و شربت شادانده و از کرده و دیگر همیشه بر شادانده رسید و دست و پا بر شادانده دید  
که کس را همراه چهار سینه هر چند تلاش کرد و خور و از کردند نتوانست آورد کرد این چه کس است همراه آورده در بلا شادانده  
و این آتش را که روشن کرده است حریق منبر آورد کرد و هم از کس حریق منبر چینی و کس که نو کرده بودم و نو از و طبع خود  
بی ادب کرده و حشمت ملا منعش کرد پس تراکی که از آن نو در جهان زنده میمانی چنین شادانده مجلس نظر خود را بیان کرده و  
در سینه که قالب دارد و این امر شادانده چنان دو سیخ را که وزن هر یک است یک و یک بود و در شادانده کرده و باطل  
چرمنه در دست خود پوشید و این سیخ که از آتش بر آورده میخواند بر شادانده شادانده مجلس زبان مناجات  
بر زبان میسجیه تعالی میگردانید و میخواند و تمام نکرده بود و این صحنه را میخواند و این صحنه در دست خود گرفته بود  
که بر شادانده میزد که درین آتش حضرت خلیفه چهارم امام اعلی بعد از شادانده رسید و سیخ را از دست  
این ملعون گرفته چنان در سینه این امر شادانده زدند که از پشت این ملعون بر آتش شادانده و این سیخ دید  
چنان بر سینه این امر شادانده زدند و بر آتش شادانده بر چشم خود شربت میرد و این صحنه را از کس

گرفته برداشت و درین آتش زدند و نبات نژاده را دوازده روز آورده بایان اینده رفت چهار تنه در آتش نهاده  
برشت نژاده خالب بود و نبات نژاده از کرم آتش بیدار شده بود چشمش نژاده بند شد بعد از یک ساعت چشم خود را دوازده  
دیده چکشی نیش نژاده برخواست راه باغ پیش گرفته روان شدند و چون نزدیک آتش باغ رسید و این غریبان  
بسیار اند و یکی بنشیند و نژاده را عقب جانی برداشت و بود و این صبح غریبان در خواب بودند و از کم نماند  
خبر نداشتند بجز هم در خواب بودند چنانچه نژاده آمده در مجلس ایشان حاضر شدند و این صبح نژاده  
شما کدام جانب رفته بودید و این از برای شما کدام جانب رفته بودید و مایان از برای شما کدام جانب رفته بودید  
نژاده گفت برای یاران مراجعت واقع پیش آمده بود چون این ست را بگویم من سجده و دو باره سجده در  
میان اینست یک صبح آمده مکان خود ساخته تمام آن عقب چنین جانی بود چنانچه در خواب شنیدم آن صبح آمده مرا  
برداشتند و بر سر راه یک درخت بسته و بنیم جمع کرده آتش روشن ساخته و دو سیخ را آورده که درین آتش  
دوشت و یکین بود آن سیخ را در میان آتش گرم کرده بود و مرا بیدار ساخته و گفت ای طاهر من تو را از وطن  
خوفا می گردی اما از دست من چگونه خلاص خواهی شد و ترا چنان خواهم گشت که هر خان بهو است و دیده حیرت گرد  
و میخواهد که آن مرد و سیخ را از دست من ببرد و گفته آمد بکر بر سینه من بزن که از جانب سینه من ببرد  
یکی در پشت من بزن که از جانب سینه من ببرد چنانچه چهاره خلاص شد و بیدم چرا که همراه زنجیر مرا بکم بستند و در آتش  
خلیفه چهارم امام اهل را یاد کردم که یا صاحب از دست این ملعون مرا خلاص نمائید که بعد از این آتش او جان نجات  
یک جوان نورانی بپوشید و آن من مرد و سیخ را از دست من ببرد و در آتش خود گرفته میخواهد که مرا ببرد و آن جوان  
نورانی آمده آن مرد و سیخ را از دست او گرفته چنان در سینه او زد که از پشت او بیرون آمد و در  
دوید و سیخ چنان در پشت او زد که از سینه او بیرون آمد و بگاز ملعون سلطان شده بر زمین افتاد  
و مرا از دست و از کرده و بر زمین نشاند و آن من را در میان آتش انداخت و من در پای او افتادم و نورانی  
افتادم و ای صاحب نمودم که یا صاحب اسم خود را بخوانم فرمودند که من امام اول خلیفه هیدم حضرت علی ام  
ایر بادش نژاده ترا مثل پیش آمده بود چنانچه بیدار کردی آمده بر تو حاضر شدم چنان ملعون مرا همراه زنجیر بسته بود  
بسیار پای تابیده بودم و مرا خواب غلبه کرده چشم من پوشیده شد و مرا بیدار ساخت چنانچه چشم من خود را دیدم آن جوان  
نورانی را ندیدم و از این برخواست و سینه من را در سینه خود گذاشت و مرا در سینه خود گذاشت و مرا در سینه خود گذاشت  
خوشوقت شدند و اعتقاد ایشان زیاد کردید که می توانده مسلمان شدند و نژاده را همراه خود گرفته داخل شهر کردند  
فرمودند که از برای شما نژاده طعام کوفان کون بسیار دید چون طعام آورده حاضر کردند و نژاده طعام خورد

فارس خشنود جام شربت بیاد نام حسین در مجلس گردانند تا مدت محفت روز مجلس گذشت نمراده گفت حای  
و سحر و جادو و لاف و فتن باید کشید و ایشان بگفته بخت نمراده بیابان سرانجام خود طیار ساخته و چهار پیش  
بگردد و نمراده و سیاهان خواب کرده روان شدند و بعد از چند روز راه را طی کرده نمراد ملک پادشاه سکندر عا در رسیدند  
مردم بپادشاه سکندر عا در خبر کردند و نمراده هماسی سام جادو و سمور عا در را همراه خود گرفته نزد پادشاه  
رسیدند پادشاه سکندر عا در پیشین نام نمراده هماسی و برادران خود حکم فرمود که شهر را به بندند و هر دو  
امیران خود همراه گرفته از شهر خود بیرون آمده در میان راه از نمراده ملاقات کردند و با هر دو برادران  
خود نیز ملاقات کردند نمراده را همراه برادران خود گرفته آورده در منزل گاه خود فرود آوردند و پادشاه سکندر  
عا در فرمود که تا مدت چهل روز طوی پادشاه نمراده را بنیاد گردند و مجلس خوب آراستند و جام شربت بیاد نام حسین  
در مجلس گردانند و مطربان خوش آواز چنگ و دف و بر بلند و قانون و نغمه را و دی تازه ساخته  
و چنان شادی کردند که هرگز چشیم خود ندیده بود و بگوش خود نشنیده و چندان جوانان از زیر پادشاه نمراده  
نشاندند که هیچکس در زیاده آن و روش نماند بعد از چهل روز نمراده را سوار کرده در میان شهر گردانند  
و ازین طرف سام عا در و سمور عا در را بر سر نمراده تبار میکردند و از بیطرف سکندر عا در منوچهر و سعید  
نزد رانند و دیگر دند پس بطالع بایون عقد نمراده بملک بستند و سکندر عا در دست نمراده را گرفته  
بر دره انداخته ملکه منوچهر را بوزد گفت پادشاه نمراده مبارک است هر اندرون محل داخل شود پادشاه نمراده لب  
نیک اندرون محل ملکه رفته پیش منوچهر را نوشت چنین نظر ملکه بر نمراده افتاد بسیار خوشوقت  
شدند و شکر جای آورد و گفت پادشاه نمراده آن روز که از دیوار شهر جدا نمائند بودم و نه شب خواب بود  
و نه روز آرام الحمد لله بر دیوار متوقف شدم پادشاه نمراده گفت ای ملکه دل بدارست چنانچه تو فرمائی  
من غمخیزان مبتلا بودم اما موقوف بر وقت بود انقضای یک پاسبان شب بلیک میکرد میان خود گفت که بگو  
و بعد از آن بر خواسته بکلاه رفتند و آنچه مراد در دل داشتند حاصل کردند و نمراده از بدو دو مهر  
از محل بیرون نیامد بعد از دو هفته بگریه رفته غسل کرده در دیوای پادشاه نمراده پوشیده آمده در پیش  
سکندر عا در حاکم گردید و بر آن پیش خود نشست و بعد از کار خبر نمراده پادشاه سکندر عا در بمعرفه این مغربیان  
جمله حال داشتند و آنچه این دیوایا طلب میکردند آورده پیش ایشان رساندند و ایشان بخوردن  
مشغول بودند و تا مدت چهل روز پادشاه سکندر عا در مجلس گوشت نمراده هماسی دیگر روز نمراده  
هماسی و پادشاه سکندر عا در بمعرفه بیان در مجلس خوشوقت نشسته بودند و پادشاه سکندر عا در

بجانبش نژاده نکا پل کرد و گفت هر یابادش نژاده مایین بر سر برادرش نژاده ایم و دو برادر دیگر از هم برادرانم  
رعد و دیگران نام برق عادی میگویند که او شان هم سلطان میشوند بهتر است چنانکه نژاده نامم رعد و برق عادی  
آواز کرد که یابادش نژاده خاطر خود را جمع دارد بر من رفته او پیش نژاده سلطان کنیم اگر سلطان بنشیند نژاده  
یادش نژاد برقیس بر آرم پس نژاده سکندر عادی از نژاده رخصت نژاده روان شدند  
داستان گرفتن یابادش رعد عادی برق عادی اما پادشاه سکندر خاکفت  
بانت نژاده اگر حکم کنی من طیار شد و همراه شاه بروم و سمور عادی و سلطان عادی عرض کند نژاده گفت من از  
مغربیان شما هیچکس همراه خود نمیبرم و کاکله کور رسم را برای خدمت حمل میکنم و بر اثر عادی و یوان  
قهرناک عادی را همراه خود ببرم پس نژاده از یابادش سکندر عادی رخصت گرفته روان شد و چهار شیر  
عادی را از برای جاسوسی همراه چند کشته و سامان خود نموده از شهر برآمدند و ملک رعد عادی از  
ملک سکندر عادی و یوان راه بودش نژاده و بمعه دیوانها و چهار شیر ملک عادی فقر و فاقه کشیده راه را  
طی کرده بیک جایی رسیدند که از ملک رعد و برق مفصل هفت روز راه بود آمده نزد یک چاه  
فرآمدند و از تشنگی پریشان خلق بودند پس شاه نژاده حیرت زده گفت که ای چهار شیر ملک عادی  
جاسوسی آب باید کرد که تشنگی بسیار بر من خلور کرده است چون شب رنگ چهار دید که نژاده و یوان  
سپت دامن خود را بالا کرده در پی تلاش آب روان سخن چون راه بسیار طی کرده آمده دید بیابان یک دره  
در آمد که از دو و چند درخت چنار نمودار شد چون نزدیک رسید یک چشمه دیدم چاه حیات  
پس از آنجا برگشته آمده شاه نژاده را سوار کرده همراه خود به و آمده بر سر چشمه ایستاده که  
چشمه نژاده آن چشمه را بدید از آب فرو آمده بر چشمه نشست و آب بخورد و دیوانها هم  
آب خورده سیر شدند و کرسنگی بر میزد دیوانها خلور کرده و چند روزی شده که نژاده و یوان و دیوانها  
چهار شیر ملک خبری نخورده بودند این دیوانها با خود مصیبت کردند که آغای شاهمسته تلمسته خود را رخت  
و من از کرسنگی کشته ام پس بهتر است هر بابان فطرتی که خود را بشهر برسانم پس یوان و دیوانها  
بهانه ایستند که این چند درختان چنار چشمه را میباشند بود در پس بدختان پنهان شدند  
در راه شهرش گرفته روان شدند هنوز سه کرده راه نرفته بودند و یکایک ایشان حاضر بر طیار کرد  
از برای ایشان میزد و همراه این یکا دل یا قصد سوار تابع بودند چون نظر این دیوانها بر طیار افتاد و هر



خود را در دست گرفته چنانکه این دو دیده اند گفتند که این لنگرهای طعام بر زمین بایند القمه چنانکه مغربیان این  
 دیوانها را دیده اند و میگویند و گفتند این دیوانها را که باید باشند پس لنگرهای بر زمین نهادند و فحل نسبت  
 یکی استاده شدند و گفتند ای دیوانها که ترا در دست میست این طعام میخوردید و نمیدانید  
 که این طعام از برای رعد عادی و برق عادی میبرد چنانکه این دیوانها نام زده اند و برق بخشدند و دیگر  
 خربهای خود در دست گرفته گفتند چندی روز است که آغای ما که است و میان نیز که است ایم  
 و شما نام زده عادی و برق عادی میبرد آمده در میان ایشان افتادند و بر سر هر که چوب میزدند است  
 میگردند چنانکه مغربیان دیده اند که این دیوانها طعام از پیش مایان کشیده گرفته اند و مایان همس خود را  
 گشتن برهم چه فایده پس این مغربیان از هر چهار طرف رو بکر میزنند و برویم و بایستد و در خنم و  
 این دیوانها آتزه طعام خوردن مشغول شدند و چنانکه طعام خوردن فارغ شدند و چند لنگرهای را  
 برای است نهاده نگاه داشتند و بر سرهای خود گرفته بجانب است نهاده روان شدند آتزه نزدیک آتزه  
 و بسته نزد چو است نهاده دیدند دیوانها میرای صحرا رفته بودند و دیگر کردند بر خواسته به پیغم که یکی  
 رفته اند چنانکه نهاده استاده شده که دیوانها لنگرهای طعام بر سر گرفته میرانید است نهاده رفته  
 شدند و پس رسید که ای دیوانها که رفته بودید و این چه آورده دید ایشان گفتند که با آغایان را که یک  
 ها خبر که در میان خود مصطفی کرده که چینه بودیم که خود را بشهر برسیم و چری بخوریم چون از اینجا  
 ستم کرده رفته بودیم که کسی برای رعد عادی و برق عادی میبردند و ایشان از برای افکار رفته  
 بودند چنانکه لنگرهای طعام را دیدیم از ایشان کشیده که خنم و خود هم سیر شده خوردیم و برای شما هم آورده ایم  
 القمه طعام را قسمت کرده بشهر مغربیان هم دادند و خود هم تناول فرمودند و دست زوی پاک  
 کرده بجانب روان شدند چون راه را طی کرده نزدیک شهر رسیدند چون این دیوانها از پیش  
 تناول طعام گرفته بودند این تناول کوچه بخش رعد عادی و برق عادی حقیقت بیان نمودند  
 و دیوانها در ملک شاهی رسیدند و راه ایشان رسانیدند و چنانکه مغربیان را گفته طعام از  
 پیش مایان کشیده گرفته اند و این به شنیدن این سخن خشمه خورده فرج خود را همراه  
 خود گرفته روان شدند و در راه شهر خود شدند پس ایشان را در راه گذارید

چون رسیدند

طهاس نزد یک قلعه رسید از مردم آنجا شنید که در حداد و برق حاد از برای شکار رفته اند پیش نهاده  
آمد سر راه ایشان گفته نشست که این نزار در قلعه خود کذا است اگر مسلمان شدند بهتر و الا نه بدتر است  
خواهم کشید و از انطرف آمدی در حداد و برق حاد نزد یک شهر حیدر بنظر این بگاول بر دیوارها افتاد آمد و بنظر حیدر  
و برق حاد الهامی کردند که همی دیوارها طعم شعله کشیده گرفته اند و چند مغریان کشته اند و چند نهاده  
دید که سواری ایشان نزدیک رسید بر اسب خود سوار شده و هر یک دیوانه را پیش خود گرفته است نهاده  
و گفت ای برق حاد و در حداد شما می دانید من طهاس و هر که برادر شما را می کشد بکشته ام  
اگر مسلمان می شود میخوام بهتر است مسلمان شود قصه مختصر حداد و برق حاد نام مسلمان شدن  
آواز کردند ای نهاده این دیوارها را از خود دور کنش همان میخوام که یک جنگ بجای تو بکنم اگر تو با یا نزار  
زیر کردی آنکه مسلمان خواهم شد چون نهاده نام جنگ شنید برین دیوارها گفت شما حداد نهاده  
است نهاده شنوید و اسب خود را تاخته در حوض میدان در آید و با یک زد که ای در حداد و برق حاد  
اگر یک کس ملاحظه میکنند پس بهتر است برود و یکبار در جنگ بیاید پس برود برادران اسب  
تاخته در میدان در آید و در حداد و برق حاد و بر دیوارها نهاده نیزه خود را حواله سپید نهاده نهاده و برق حاد  
و برق حاد به دست راست نهاده آمده است نهاده و چون نهاده دید که در حداد نیزه انداخت نهاده  
خود را در فرج بوس زین نهاده همان کرد چنان همراه پشت پا زرد نیزه او شکست کردید چون در حداد  
دیدم نیزه او شکست شمشیر خود را الم کرده بر نهاده زد نهاده شمشیر خود را الم که هر برق نهاده زد  
نهاده شمشیر او را بر سر زد کرد و سپر چنان کرد نهاده شمشیر او شکست در حداد و خلع خورده محمود را  
از فرج بوس زین بر آورد که وزن او یکصد و بیست و پنج بود و نهاده نهاده دید محمود بر آورد سپر خود را  
از پس پشت انداخت بر دو دست دراز کرده محمود را کشیده گرفت نهاده گفت یک عمل از دست  
خدا معاف کردم و عمل دوم را بدوستی رسول خدا و خلع سیوم را بدوستی چهار یار معاف کردم پس  
در حداد میخواست عمل دیگر بر نهاده بزند که بعدین ایشان نهاده دست خود را دراز کرده و در کمر نهاده  
در حداد نهاده بر حیدر زد و زد و زد و در آنجا به از د آخر الامر نهاده طهاس ایضا از فرج بوس زین  
برداشت میخواست که در زمین بزند برق حاد دید که برادر را از زمین برآورد نهاده میخواست که بر نهاده  
بزند شمشیر خود را الم کرده نزدیک نهاده رسید و میخواست بر نهاده نهاده نهاده نهاده نهاده نهاده نهاده  
در حداد بر داشت بالای سر خود نهاده و گرد نهاده چنان بر برق حاد زد که اسب نهاده را از پای نهاده و چون نهاده

هم میست کرده بر خیزد که بعد از این اتفاق هزاره حبست که از آب فرو آمده بطای سید این دوشت از الطراف  
چون شکر ایشان دید که از هر چهار طرف بحاجم بر میز جوش هزاره محم کردند چون دیوانه قهرناک حادی دینند  
که شکر این خبر بر آید و حالیم ریز کرده اند پس هر دو دیوانه با هم به جبهه در دولت گرفته بر دو بجانب در آمدند  
که به هم خبر بدستی بنزدند همراه خاکست میگردند و هرگز نگذاشتند که ازین یکدیگر فاصله نگیرد و بر سر و سر مغربیان  
نزدیک جوش هزاره بنزدند چون عاصی و برق عادی که شکر ازاده نیز بر خیزد انداخته نشسته بود این صند  
زور میکردند خود را خلاص نمایند اگر خلاص گردن نتوانستند القمه شکر ازاده گفت ای احمد عادی و برق عادی  
اگر سلاخی جان میوهایی بهتر است مسلمان شود و الا نه خوار نیام کشیده ام و چنان بر گردن شما خواهم زد  
که سر از تن شما جدا خواهم کرد چون رعد عادی و برق عادی دیدند که شکر ازاده بسیار قهر داشت دست و پا  
بر زمین کشید که کسی گردیم خلاص گردن نتوانستیم پس لا علاج شده گفتند که یاک ازاده بدوستی و دین خود  
مایه نزار به بخشش که مایه مسلمان میشوند شکر ازاده فرمود اگر کلمه خوانده مسلمان شوید آن زمان جان بخشی  
کنیم القمه رعد عادی و برق عادی را ترس مسلمان شدند و کلمه خواندند شکر ازاده هلماسی از سینه ایشان  
آهسته آهسته بیرون زد و بانگ بر شکر خود زدند و تمام شکر ایشان آمده پیاده شدند پس رعد عادی و برق عادی  
بانگ خود گفتند مایه مسلمان شده ایم شما هم مسلمان شوید چون شکر ایشان دیدند که بادشان  
مایه مسلمان شدند ایشان هم لا علاج شدند و کلمه خوانده مسلمان شدند پس رعد عادی و برق عادی را  
همراه خود گرفته راه شهر خود گرفتند و روانه شدند آمده داخل شهر شدند شکر ازاده را آورده در میان  
حام و خاص فراموش کردند و ایشان عرض کردند که یاک ازاده شما را به تخت بنشینید شکر ازاده گفت  
که ای احمد عادی و برق عادی تخت شما را مبارک کنی از برای من در کل بسیرید پس ایشان لغز خود را  
داخل بلندی آورده در مجلس نهادند القمه شکر ازاده آمده بر دکل قرار گرفت و برق عادی و قهر عادی  
آمده پیش شکر ازاده دست بسته ایستاده شدند القمه رعد عادی و برق عادی حکم کردند که طعام از  
برای ایشان بیاورد پس طعام کوفان کوفان آورده مسخره را در مجلس انداختند و از برای دیوانه طعام  
آوردند پیش ایشان نهادند و در کس طعام خوردن مشغول شدند خوردند قانع شدند شکر ازاده فرمود  
که بیاورید امیر حسین حکیم را که در مجلس بیاورد شکر ازاده و بجانب ایشان کرده گفت ای رعد و  
برق شما راست بگوئید که از صدق دل مسلمان شده اید یا نه ایشان عرض کردند که یاک ازاده مایه مسلمان  
شویم

فاما در مل خود یک فکر داریم اگر حکم شود بگویم هزاده گفت بگو ای پسر ایشان عرض کردند که بیاست هزاده از  
اینجا بیا که بگویم هزاده گفت که سلطان سکنده ساخته طلعت و یک هزار را بپند حکیم همراه سکنده بودند و بگویم  
افراخته کرده یک طلمست سخته اند و نام آن طلمست هفت هزاره تعداد اند که در  
شکست طلمست سخته اند و در میان هفت هزاره جام جنبید و این سکنده را در  
همه و جان آن طلمست آدم و سخته که رفتن تو از بیاست هزاده طلمست اگر شاه این طلمست را بپند  
و جام جنبید و این سکنده را بدست آرید آن زمان میاید از صدقه حقیقت جام جنبید آید سکنده جان است که  
کسیه نشان خمره صحنه غم مصطفی از دست ایرج چو لور لور گرفته درین طلمست مجبور کرده اند و طلمست جان هزاده  
نام طلمست از خارج برخواست و گفت آری عدد و برق عادل یکس که هم این بدید که رفتن مکان آن طلمست  
بمن نماید پس عدد عادل برق عادل و در هر یک که هشت هزاره داند و این دیوانه تا عرض کردند که بیا حکم  
نموده مایه این خمره تویم شانه هزاده گفت من شانه همراه عدد و برق عادل که از دست ای که شاه همراه این  
هر وقت که این نخواستند آمد شاه همراه این ن بایاید القه شانه هزاده طلمست این در دور بر هر که هزاده  
روان شد و این مغربان شانه هزاده که نوی دادند که در ملک مایه آمده تمام ملک مایه خوار کرد و بگویم  
طلمست افشته باز نیامده گفت و خود این که در عدد و برق عادل که گرفته همراه گرفته بر آن شانه هزاده  
روان شدند شانه هزاده این که در دور بر هر که هزاده گرفته چهل روزه راه را طلع کرده بر دمان دره آمده و آمده  
و این در دور بر عرض کردند که بیاست هزاده طلمست ای دره است و هر که درین دره رفتند است باز نیامده  
شانه هزاده شنیدن این سخن بسیار متفکر نشسته شانه هزاده چهار هزارم را کنده اند و چون وقت شد شانه هزاده  
طلمست برخواست و وضو تازه کرده دو گانه ساز داد که در دست برداشته و مخاطبات بدرگاه قاضی الحاکم  
کن یا الله الله الحاکم بگویم بپند است این طلمست که بدست من آرا و زنت هزاده مخاطبات تمام نکرده بود که از  
طلمست که بگویم در روزی بپند است هزاده سکنده داد و شانه هزاده سکنده داد و برخواست و گفت ای  
مرد که نام بزرگ که درین وقت که بگویم سکنده حیدر این بپند است که گفت که این هزاده معجزه  
میدان که این طلمست در جهان نماند که درین دره آمده سکنده نرسیده بیاست هزاده اگر سکنده  
خود معجزه از اینجا برگردن هزاده عرض کرد که بگویم حضرت خضر که از اینجا برگردن سکنده نرسیده بپند است  
که در از دست خود بپند چون حضرت خضر دید که این هزاده طلمست که برخواست و گفت که  
گفت بیا بیاست هزاده از اینجا برگردید که برگردید و از ادای ای دده دو فرسخ راه یکدیگر دیدند

چهارم است و در زیر آن درخت یک صفت است چون نیم شب میگذرد و درخت بار بار درخت میوه از آن یک  
طاووس آمده بالا درخت می نشیند و از شاخه او آواز می گوید و درخت روش می شود و بال خود را کشیده و درخت  
خود را دراز کرده آواز می کند گویا که هرگز از این درخت و آواز او از او برتر آمد پس شاهانه را حضرت  
حضرت صفت کرده غایب شد و در آن چهارم نیز در آن گذرانده وقت علی الصبح می شد که داخل  
دره شود هم درین اشجار انداخته و در آن حاد میزد یک یک لکه و لکه و در آن میزد که درگاه و سپاهان  
خود را در آن دره پنهان آن دره آمده شاهانه را ملاقات کردند و گفتند که شاهانه ازین دره داخل  
دره نشده است پس شاهانه استاده شد و گفت میروم این عرض کردند که بایست شاهانه ازین دره رفته باز میماند  
مایان میگویند بدانیم که شاهانه طلسم را فسخ کرد دیدن شاهانه گفت که در میان شما هم وحی و عده هفت اوزه است اگر بعد از  
هفت روز آمده شما را ملاقات کردیم شما بدانید که طاعت و طاعت کرده اگر درین حالت رفتند و آمدیم  
شما بدانید که آنچه احوال دیگران شده است برین میگویند واقع شده الفقه شاهانه ازین مغربان رفته است  
پروگار شاهانه از عالم میاید کرده اند و این دره در آمد و در آنکه رفته دید که درخت چهار بنده از دور  
نمایان شدند چون نزدیک درخت رسیدند دید که زیر این درخت یک صفت است شاهانه در آن درخت که آن درخت  
چهار صفت که حضرت خضر داده بودند اعلی است پس شاهانه آمده زیر درخت نشست و بالا صفت قرار گرفت چون  
وقت حضرت نزدیک شد شاهانه را که حضرت خضر صفت کرده بود از زیر پنهان شدن خود یک جاب ای که پنهان  
باشد بر آن طاووس تیر می انداخت و الله طاووس می حکمان شد از طلسم خفته اند پس شاهانه برخواست  
و یک جاب خود را در نظر آورده که حق غار کلدان بعد از آن قدم نزد یک آن صفت کننده و بطاعت خود چون یک  
شب گذشت شاهانه در آن غار آمده کشته کلدان بر روی آن غار مانند نشست اما شاهانه یک کور اخ رو بر روی  
بعد که میخواست از آن کور اخ بگذرد حضرت خضر شاهانه را گفت که چون آن طاووس بالا درخت آمده و آواز  
دهد و بال خود را کشد و در آن خود را دراز کرده و بگویم همیشه خواهد گفت چون اول بار همیشه خواهد گفت  
باید که طایان از قربان بکشند و چون بار دیگر بگویم همیشه باید که تیر خود را از تیر کنی بر آورده و بگویم تیر را چله  
کمان بپوشد و بعد از آن همیشه خواهد گفت و این طاووس همان خود را از کرده همیشه بگوید و تیر  
نصبت بکشد و بعد از آن طاووس خواهد پدید بر دوازده چهار فرسخ خواهد رفت و بر زمین خواهد افتاد  
پس باید که او را بگیرد و بالای بسین او حقایق لوح فائده اند پس آن لوح را گرفته و باید و بر آن علی فائده



و اگر تیر خط کند چنان بر گشته بر سینه زنده آید که بر آن بگذرد و رسیدن آن تیر حنظل از شعله آتش بر آید که آن  
 سوخته گردد و القوه بنده خوار را یاد کرده و آن سنگ بر روی خود گرفته در آن غار نشسته چون دو بانی بلند گشت  
 که ناله چند شنید که ناگهان پدید آمد که آمد به طاووس نزدیک رسید و گویا دشت بیابان از شعله آتش بر آید که  
 طاووس آمده بر آن درخت خنجر قرار گرفت و بعد از یک ساعت بطول خود را که در دریا زد و آمد بنده  
 نکته سنگ بر داشت دید که طاووس در باز رفت و او را بر عظیم و غریب و غریب آمد و دم از جانشند بر آورد  
 حنظل است بنده تیر بدان لوز که چنانکه دیگر بر وقت بی این طاووس بر آید کرد و در چهار طرف عظیمه خود  
 و طهارت از غار بیرون بر آمده پس طاووس میدید طاووس چهار فرسنگ راه افتاد طهارت آمد طاووس را بگریز  
 و پوست بر آورده و شکم به شگافت و لوح را گرفت سجده شکر انبیاء آورد و آن لوح را بر کمر گسیده در بغل گرفته  
 روانه شد دیگر فرسنگ راه دیگر مفاصل مانده به طایفه کرده آمده بر این طهارت رسیده چون نظر بنده بر طهارت  
 افتاد دید که مانند جراح کلدن میگرد و چنان میگرد که نظر آدم خیره شود و در یک نظر انداخت و چنان میگرد و در  
 دیده از چشم می افتد بی بنده بنده تا یکبار بیج که جریان و متفر شده استاده شد قنات بر دید بی بنده است  
 خود را در بغل خود انداخت آن لوح بر آورد و بر سینه که ای کلام بزرگ این طهارت در آید و چون بنده  
 کرد دید که در میان لوح نوشته اند که کسی از برافتن این طهارت به پیاید که نظر خود را بر آید که بر سینه که در گوش  
 این طهارت در آید و چون در آید و خود را بر سینه که ای کلام بزرگ این طهارت در آید و چون بنده  
 برسان و چنان برساند که در آید و خود را بر سینه که ای کلام بزرگ این طهارت در آید و چون بنده  
 در آید و بنده که نکته سنگ جدا شد آن زمان راه طهارت پیدا خواهد شد اما احتیاج نماید که انعام آن کس  
 بر جهان پوشیده باشد بر این طهارت پسند اگر عسید نور چشم که تار و قیامت همراه طهارت در گردش مانده بی بنده  
 بنده خدا را در لول خوار باید کرده نظر خود را قائم کرده لذا تا جایی که در آید و در آید و طهارت بنده  
 آمده در یک دم در خنجر در میان در آید و زده نکته سنگ به جدا کرده و طهارت از گوش استاده شد چون بنده  
 جدا کرده دید که تار که عظیم از پیش ظاهر شده چون نگاه کرد دید که چندین زمینه بای خود را شدند بی بنده  
 لوح را بر آورده بر سینه که ای بزرگ کلام آن زمینه به صورت است چون بنده بنده لوح را دید نوشته بود که این زمینه بای  
 یک از این طهارت است که انداخت بنده بر سینه که ای بزرگ کلام این تار که حنظل است نوشته بر آمد این در آید و اول طهارت  
 حنظل است بی بنده لوح را در بغل خود انداخت و خدا را یاد کرده بای خود بر این زمینه بای حنظل فرمودند و بعد از  
 چند کار بنده تمام از این زمینه بای تا فرمودند و بایک زمینه مانده بود که بنده بنده بر این زمینه بای استاده شد و چنان

طرف نظر کرده دید که تاریکی عظیم است و دست خود را بر پیشانی نهاده دید که روی او سر در تاریکی  
پیش خدا برآید کرده و چشم خود را پوشیده روان شد راوی روانست نمیکند شاهزاده تاد و زده کرده چشم  
خود را پوشیده رخت چون دوازده کرده رفته چشم خود را از کرده دید که روشن از ظاهر شد شاهزاده از دیدن  
روشنایی که خدا آید و در او سر خود را و آن شد چون چند قدم راه در روشنایی رفت دید که یک راه غوطه  
شد که در میان او سنگهای سوزناک استاده بود تا سنگها راه بهیمن فرج بود دید که یک دروازه پدید آمد  
دوازده دوازده است چون نزدیک رسید خواست که اندرون برآید لیکن پشت شاهزاده او از بر آمدن شاهزاده اولاد  
از اسباب پر خواند احمد ولی بدوستی خدا و حضرت محمد رسول الله اندک بر کشته یا نیک نگاه بکن چون شاه نام  
خدا بر سر او افتاد شنیده و در دل خود گفته که این که ام مرد است که نام من و نام جد من و نام حضرت احمد و بی پدر این و قسم تا  
پیش نهاده استاده شد پس پشت خود نگاه کرده دید که مرد سفید ریش بالایی یک صفت کشته و در حل در پیش او مانند بالایی  
رحل کتار او مانند می خواند و شاهزاده را کوکبه مغلطه نمیداد که با شاه طهماسب شاه کتبهای خوب خوانده اید بی باید که را  
بمرد و اح با حضرت امام حسین اندک آمده این کتاب به یوازینش شاهزاده طهماسب فکر نموده که بی پشت که بر کرد راوی  
و است که در کتار نهاده سه قدم بر کشته بود و پشت که قدم چهارم بردارد که جلالت شاهزاده بسوزد و بیاید شاهزاده  
دید که جلالت میسوزد استاده شد و در دل خود فکر کرد که حضرت خضر از خود دادند که بی دیدن لوح کار را بر لوح کرد پس  
شاهزاده لوح را از بغل برآورده دید و پرسید که این از کیت در لوح نوشته بر آمد که این مرد جادوست و ای کتابم  
جادوست که حکیمان از طلسمها ساخته اند رسیدن تمام این بر لوحی که در لوح نوشته بر آمد که این مرد جادوست و ای کتابم  
طعن برود و سوخته کرد پس بی مانند که شاهزاده را بود و دید که بی پشت که بر کشته است کتابم که خواند خواهی نوشت و دست  
خود را برآید کرده خواند طلسم و قتی که دست خود را برآید کند قسم عظیم خواند و داد و ای کس نظر بر این او بدارد که چون  
دست برآید کند بر این او بالاناف شود چنان تیر در ناف او بنزد که بی پشت در آید و چون این تیر خواند که کمان  
از قرمان بر آورده ای تیر همراه جلالت کمان بهر است ناف خواند و شنید که تیر در ناف او رسد بهتر و الا چنان بر کشته  
در حلقه زنده بنزد که بی حلقه بر آید پس شاهزاده لوح را دید که ای طهماسب میفرماید پس شاهزاده بر کشته یا نیک جادوست و ای کتابم  
این تیر دید که نه افروخته شد بی پشت که کتاف شاهزاده طهماسبی که تیر خود را برآید خواند و جادوست که از بیانی  
است که دید که برآید که این کتاب را خواند که شاهزاده کتبها بسیار دیده اید چون این بر دست را بالا کرد قسم برآید شاهزاده حیدر او چنین  
ای برآید که ناف غوطه از شده شاهزاده بر کشته یا نیک بر نگاه کرد و چون دید که ناف او غوطه از است که تیر از قرمان بر آورده و تیر

از ترکی برآورد همراه جملگان به پوست جوان این بر دیکر کث نداده تیرا چه پوست جوان است که نماند خود بر سر کمر درین اثنای شبانه  
خوابیداده تیر از شصت رنارد چنان در نماند بود که از پی پشت برآورد و تیر از نوزدها جانب خود مستقیم چنان  
شد بنده چشم خود را بسته بر زمین افتاد القه بعد از یک ساعت این طوطا بر طرف پشت جوان بنده چشم خود را باز کرده دید  
که یکبار بر چهارپایان و یکبار بر کف پاها و یکبار بر کتف او گاه چنان که در وقت غنچه بودند چون بنده زاده شد نگاه کرد  
دید که کتف این بر کمر او نهاده و در میان او نهاده بود و اگر چنانکه از طوطا غنچه بنده زاده شد که در او از این پهنتر و در آن  
و چنانکه کرده راه طوطا که یکبار از پنج درج نباشد و یکبار از سه که آهده دید که یکبار بنده زاده شد و در او از راه در میان آنرا طوطا  
بهنه بر بنده زاده طوطا این در میان او نهاده بود و در وقت که او از از غنچه بنده زاده شد اولاد او را طوطا و چنانچه  
احد و یک جانب طوطا که یکی که آنکه حقیقت این طوطا است مایان بود و او هم غنچه اما از بر کمر او نهاده بود و در میان بر سر بنده زاده  
مخبر شده نشسته بود و یک حورت نیم ذوالا غنچه این بر او نشسته و در وقت است بر خدایم کرد اند و جانب دست و یک حورت  
و در وقت چشم خود را یکبار در اثر بالا بر وزن این و خبر انداخته و فریاد میکنند که ای فرزند بنده طوطا می بردنیت تمام عمل و خلیج  
بلکه بنده زاده بر سرش می بران که آنکه حقیقت طوطا است بنده زاده بود و آنکه این حورت که حقیقت و قسم بنده زاده  
میداد و بیایم چشم بر مرد می گفت و قسم بنده زاده میداد و می گفت بنده زاده و در وقت خود صحبت کرده بودند که با بنده زاده  
بنده زاده درین لوح کار می کرد بنده زاده دید که قسم این بر وزن و قسم ما را غنچه میداد بنده زاده بنده زاده و در آن لوح بر کمر او نهاده بود  
که ای بزرگ کلام این بر مرد و حورت و یک حورت در میان لوح بر اند که این بر مرد و حورت خود را در او نهاده بود و غنچه می کرد چنان  
تیر در دهن این بر مرد و بنده زاده در این حورت نشسته است از دهن بر او بران بکنزد و این نباشد که بر دهن بر او نهاده که از دهن او  
خطاب بنده زاده تیر بر کتف در حلقوم نهاده بر سر که از غنچه بر او در دهن بنده زاده کتف و از دهن او نهاده و این دهن خود را  
و اگر دهن فریاد میکنند و قسم نامید بر بنده زاده نهاده اند و ایام که تیر از تر کشی بر او نهاده کان در دست گرفته تیرا هم جملگان  
پوست جوان ای بر مرد دید که بنده زاده تیر کان در دست گرفته بنده زاده که دهن خود را بر او نهاده درین اثنای بنده زاده تیر را نهاده  
و میان دهن این بر مرد و زده که از پشت او بر کمر در دهن این حورت برسد از پی پشت بر او نهاده و در وقت و از چهار طرف او و غنچه  
بر خواست که یکبار بنده زاده چنان تیر کشید که بنده زاده داشت خود را چشم خود را بر او نهاده تیر می کشید و بعد از یک ساعت  
شود و غنچه بر طرف بنده زاده بنده زاده چشم خود را باز کرده دید که بر مرد و زنی که اند و بی زایش بر چهارپایان و تیرا نهاده  
موی و یکای کتف گاه افتاده است و در خور یک بنده زاده و در او از دهن و غنچه بنده زاده کتف و دست میداد است  
که کوید بنده زاده نام طارت بنده زاده القه بنده زاده شکر خدا القه یکبار آورده اند و این را نهاده شد و نهاده کرده راه آهده  
بعد چون بر او نهاده نگاه میکرد دید که یک کتف طوطا در میان این میان نهاده و بالا رفتن فرخند زری انداخته و طوطا

نوده

این گفت تا به وقت زین بار و دیوایی این گفت یک میگویند شسته و قد قامت ای میگویند دو صد چاه که  
بعد در پیش گفت ای یک میگویند یک مقدار از یک او طبع و یک نقاره که در پیش این میگویند بالا رفت نقاره  
الغیر چون نظر این میگویند برش نداده افتاد فریاد بر آورد و گفت ای پادشاه اولاد افتاد البیاد در خوانده  
نقد و فی من معلوم کرده ام که از برای این که در دل طلم جهان قرار آمده ای سبب من پاک حقیقت ای طلم است  
من بتو بگویم که این پادشاه میخواست استاده شود که در این اشار میگویند نقاره را برداشت و بالارای زین زد  
صدای این چنان برخواست که او از این زنک در میان ای طلم است فرستاد القه بگرد آواز شدن افتاد  
دو صد میگویند که قامت یک دو صد چاه که بر نه آمده ام پادشاه جنگ آغاز کردند پادشاه پسر و شیر در دست  
خبره ام آه ای جنگ میگرد در میگویند را که میزد دوباره میگرد و از آن میگویند که چند میگویند و یکم میگرد  
بسی در میان این میگویند بار و شنه زاده میگرد و جنگ شد پادشاه جان رسیده بلکه دست شیر میزد و در  
بغل خود انداخته و راجه آورده برسد که جان آمده ام خلد صبح میگرد و میزند پادشاه نگاه کرده و در نو طبع  
که میگوید ای دروازه طلسم را افش کن و نظر کرده بر میزند که در میان ای میگویند یک میگویند است که  
و از نه بلند تر است و در میان او یک خالی است سیاه بی میاید که نظر کرده بر خالی آن میگویند آه  
در این چنان تیر و خالی او بر نند که از خالی او بر آید آن زمان این دروازه رو فتح کند و از دست  
این میگویند تا خلد می شود پادشاه روح را در بغل میگرد و کمان را از تیرهای بر آورد و تیر را هم کمان  
بر سر و آن میگویند قد و چنان است که پادشاه خدا را یاد کرده چنان تیر در میان او در آن خالی زد که از  
قاعی او بر آید و از چهار طوطی و در میان او است که بگیرد و کند آید و تارنگ عظیم تر است پادشاه دست  
کرده چشم خود را بر میزد و میزد بد از یک ساق است این تیر و غایب طوطی شد چون پادشاه چشم خود را  
باز کرد که نه میگویند و نه گفت و نقاره تار میبارد بر چهار بالی افتاده اند و می بینا گفت دست میزدان  
است و ای دروازه طلسم است که پادشاه را میافش کند القه پادشاه ای میگویند را فتح کرده و میگوید  
باز میباشی او دید که راه را از غایب او در زنی ایها راه را کرده و پادشاه ایها راه را کرده  
باید که میبارد رسید و یک دروازه این میبارد را حکایت می در میان میبارد نمانده اند و سببش این دروازه  
یک نو دیو است و درازی ای دیو یک صد که به و تمام بدن ایشان چنان روشن بود که میبارد بر تپا

[illegible]



بشنوید چون نظر شاه از این برین بنیاد افتاد دیگر در پیش این دروازه قرار یک بیکه بلند و چنانچه است و در میان  
یکدیگر فرسایند و برین انداخته و باله ای آن درش یک تخت مرصع نهاد و باله ای تخت چهار تارین سیم اندام  
و چون نظر تارین را بر این از این افرواز جای خود برخاستند و چهار پاله شربت را در دست خود گرفته  
برست نهاده آواز کردند که ای شاه از این طماس اولاد از اسباب و پیر خوانده اند و بی محاسبی اند و رسول  
و امام اول خلیفه بهارم بیایم شربت بیاد حضرت امام حسین از دست بگیرد و بنوشد الفقه بر یک علی حداد  
هر یک شاه از این بگوید و بنوبت خود یاد میکنند چون نظر شاه از این برین تارین نهادن و بی تابش علی را  
خواستش کرد بنوبت تخت این روان شد و این تخت هفت پایه زینت داشت شاه از این مقدم  
بر زینت پای اول ماند زمین سوم مجااست که پاله از دست این تارین که پیش این همه استاده بود که گفته  
بنوشد هر یک از این تخت تارین غایب شد و بجای تخت یک غائب شد این پادشاه و چند نفر از شاهی  
این آتش از دهن غار شزاره باله بر آمد شاه از این طماس جرح خورد در میان آن غار آتش گرفت  
و دست از جهان خود بست و رنگ و روی شاه از این پیر الفقه شاه طماس خدا را با که حضرت  
سلطان انبیا را یاد کرده درین آتشی یک تخت باله نهاده اند و بهای تخت یک پیر نورانی نشسته بود چون  
شاه از آن دید که تخت دیگر رسید شاه دست خود دراز کرد مجااست که پای تخت بگیرد چون سلطان را نیاید  
که شاه دست خود دراز کرد دست و میوه که پای بگیرد و پس سرور کانیات دست شاه را گرفته بهرین غار  
نبرد و در دست شاه سرخ را بر قدم مبارک میخاند و گفت ای خدیو نیکوکار نام خود را بگو که درین وقت مثل  
آنکه دست مرا گرفت ای شاه فرمودند که ای طماس من میگویم که درین وقت مثل یاد کرده بودی است  
نرا ازین بگوئید شاه از این نام مبارک آن سرور بشنید پیش شاه چشم شاه پوشید و بجز و بر آوردن شاه از آن  
بهوش شدن شود و غوغا بر غوغاست بعد از یک ساعت چشم در آمد و این آتشی که در آن تخت بود نهان شده بود  
کوتاه تر از حدی که الفقه بر خوانست و نگاه کرد و دید که نه آن دروازه آن دروازه یک کف است میدان افتاد  
و بجا آن که پیش از این در این تارین افتاد و این دروازه ششم طماست بعد از آن سرور فتح  
شد الفقه شاه از آن دید که میدان کف دست خود ار شد پیش شاه از این طماس این میدان را می گوید بر این سید

که میراثی بود و در آن روزی آن سکه کرده راه پستی شاهان ابریم پنج در راه گذشت بجای رسید که غمناک  
 بود چون نظر کرد دید که بجای در و در آن در بین منار یک در و در این منار ازین روزی بر آمد و با این  
 این روزی آن غایب غیبها اما این آب بنان شدت می افتد و آنکه بنده میکند اگر از رسم و سخنان  
 که از این شیوه و به این آب شود پس شاهان طهارت می افتد و آنکه بنده میکند اگر از رسم و سخنان  
 در دست خدا گرفته گفت که اگر این منار دست تو بماند که آب بر دین می کنی هم خیر و خدا را کنی که آب  
 و اگر این منار تو بماند که آب بر سر پس معلوم است که اگر منار طریز خواهم که بماند که آب بخورم پس بدین شاهان  
 خدا را یاد کند هر چند که قوت داشت آن منار در آب که از بالا می افتد و آنکه بنده میکند اگر از رسم و سخنان  
 بگردید میان آب رفت و آن آب چنان زوره که آن منار نماند و از غایتش رینه رینه شد و بجای آب  
 شاهان بچشم خود قوت این دیده ملاحظه کند گفت که هر چند که غیب بین بر جمیع شاهان و هشت فرشته  
 هر گشت و پیراهن و قوت این منار آن روزی نگاه میکند و باز اندیشه خود که حکم خدا و رسول خدا است و در آن  
 طلسم افشایم که در میان منار یک یک است و آنکه بنده میکند اگر از رسم و سخنان  
 غارت است می که بر شستم و خواهم رفت تمام منار می افتد از دست طهارت کار بر نیاید پس رفتن منار  
 نیست و آنکه بنده میکند اگر از رسم و سخنان طهارت می افتد از دست طهارت کار بر نیاید پس رفتن منار  
 لوح را بر آورد و پرسید که اگر این لوح در و در آن مضمون را بگویم فتح باید که پس در میان لوح نوشته بر آمد که هر دو پارچه  
 جمع که خیر خود و از میان آب بگذرد و بر این روزی بر سر پس منار یک که بر دو پارچه بنده کند و از روزی پارچه  
 این روزی و از دست یابی در هر با جاده هر که این روزی بچشم سوخته خاکستر کرد و پس شاهان طهارت لوح را در  
 بعل خندان و خدا را یاد کند هر دو پارچه را جمع کند و آنکه بنده میکند اگر از رسم و سخنان  
 حضرت ابرو و پیرایه کند هر دو پارچه بنده کند که معلق از میان این روزی گذشت اما آن روزی این  
 منار را یاد کند و آنکه بنده میکند اگر از رسم و سخنان طهارت می افتد از دست طهارت کار بر نیاید پس رفتن منار  
 چشم خود پوشید بر زمین نشست و بعد از یک ساعت این شور و غوغا بر طرفش پس چشم خود پوشید و این شور و غوغا  
 و بسیاری دور شد چشم خود را از که دید که یک صید کف دست افتاد و آن منار را از نظر غایب شد

بطای

[illegible]

در واره را تحقیق نموده آنکه در ویدیا این در واره است که در ویدیا دیده که هر چهار طرف این عمارت چهار باب در ویدیا  
آنکه در ویدیا این عمارت است که در ویدیا دیده که هر چهار طرف این عمارت چهار باب در ویدیا  
که از میان آن در ویدیا دیده که هر چهار طرف این عمارت چهار باب در ویدیا  
آنکه در ویدیا این عمارت است که در ویدیا دیده که هر چهار طرف این عمارت چهار باب در ویدیا  
فوتی بر آنکه هر که از این عمارت می آید باید که در ویدیا دیده که هر چهار طرف این عمارت چهار باب در ویدیا  
و یکسب و دوشاخ را چنانکه در ویدیا دیده که هر چهار طرف این عمارت چهار باب در ویدیا  
دو دوشاخ را چنانکه در ویدیا دیده که هر چهار طرف این عمارت چهار باب در ویدیا  
بالای آن چوب دوشاخ برساند و آن چوب دوشاخ در میان زمین و سقف این عمارت است که در ویدیا  
که از زمین فاصله است بالای آن چوب دوشاخ برساند و آن چوب دوشاخ در میان زمین و سقف این عمارت است که در ویدیا  
سقف عمارت چنانکه در ویدیا دیده که هر چهار طرف این عمارت چهار باب در ویدیا  
که متصل سقف است بالای آن چوب دوشاخ برساند و آن چوب دوشاخ در میان زمین و سقف این عمارت است که در ویدیا  
سکندر ماند و آن صورت چوب خام را در دست گرفته اشارت میکند و چنانکه در ویدیا دیده که هر چهار طرف این عمارت چهار باب در ویدیا  
آدم است پس چنانکه در ویدیا دیده که هر چهار طرف این عمارت چهار باب در ویدیا  
آنکه در ویدیا این عمارت است که در ویدیا دیده که هر چهار طرف این عمارت چهار باب در ویدیا  
آن صورت چوب گرفته و دست چوب را در آن گرفته است حکم گرفته نموده و در آن صورت چوب  
گرفته چنانکه در ویدیا دیده که هر چهار طرف این عمارت چهار باب در ویدیا  
چوبی را بر سر نگین که در ویدیا دیده که هر چهار طرف این عمارت چهار باب در ویدیا  
این صورت چوبی نگین و دوشاخ را در دست گرفته است حکم گرفته نموده و در آن صورت چوب  
زان چوبی را بر سر نگین که در ویدیا دیده که هر چهار طرف این عمارت چهار باب در ویدیا  
علاصه شوند و من جست نام و در چوبین شده و آنش چنان برایش که در ویدیا دیده که هر چهار طرف این عمارت چهار باب در ویدیا  
و این عمارت را چنانکه در ویدیا دیده که هر چهار طرف این عمارت چهار باب در ویدیا

[illegible]





و باقی که در آن مکان باشند هرگاه که از آن راه که می رود در آنجا که می رسد که مار اگر حکم کند  
بهر که می رسد پس از آن که از آن راه که می رود در آنجا که می رسد که مار اگر حکم کند  
بعد از آنکه به دست می رسد و از راه که می رود در آنجا که می رسد که مار اگر حکم کند  
که در آنجا که می رسد و از راه که می رود در آنجا که می رسد که مار اگر حکم کند  
این در آنجا که می رسد و از راه که می رود در آنجا که می رسد که مار اگر حکم کند  
برویم پس از آن که از آن راه که می رود در آنجا که می رسد که مار اگر حکم کند  
شکافش می بینیم که یکدیگر را در آنجا که می رسد و از راه که می رود در آنجا که می رسد که مار اگر حکم کند  
ش از آن راه که می رسد و از راه که می رود در آنجا که می رسد که مار اگر حکم کند  
چهار پس از آن که از آن راه که می رود در آنجا که می رسد که مار اگر حکم کند  
که این هر دو دیوانه هستند و هر دو در میان خود می کنند و از راه که می رود در آنجا که می رسد که مار اگر حکم کند  
بجای یکدیگر در آنجا که می رسد و از راه که می رود در آنجا که می رسد که مار اگر حکم کند  
چون چهار پیر شیب را در آنجا که می رسد و از راه که می رود در آنجا که می رسد که مار اگر حکم کند  
می خواند که هر دو در آنجا که می رسد و از راه که می رود در آنجا که می رسد که مار اگر حکم کند  
و این هر دو دیوانه آنها بر کنار در آنجا که می رسد و از راه که می رود در آنجا که می رسد که مار اگر حکم کند  
که خود را در آنجا که می رسد و از راه که می رود در آنجا که می رسد که مار اگر حکم کند  
و به دست می رسد و از راه که می رود در آنجا که می رسد که مار اگر حکم کند  
این علامت مشغول شدن چون نظر دیوانه اعراف می رود و از آنجا که می رسد و از راه که می رود در آنجا که می رسد که مار اگر حکم کند  
سراق می رود و از آنجا که می رسد و از راه که می رود در آنجا که می رسد که مار اگر حکم کند  
چون شکار رنگ که در دست خود داشت بجای خرم و در دست گرفته بر یکدیگر می رسد و هر دو در میان خود می رسد  
پس از آن که از آن راه که می رسد و از راه که می رود در آنجا که می رسد که مار اگر حکم کند  
در آنجا که می رسد و از راه که می رود در آنجا که می رسد که مار اگر حکم کند  
در آنجا که می رسد و از راه که می رود در آنجا که می رسد که مار اگر حکم کند

و از آنجا که می رسد و از راه که می رود در آنجا که می رسد که مار اگر حکم کند



نش نمود چون ایی عزیزیان دیدند که طمس را فتح کرده و این مرد و دیوانه را زیر کمر آوردند بر شجاعت شاهان آفرین  
 کردند و بر این طایفه شاهان طمس را کون طیار ساخته و چهل روز طواف امام حسین را بنیاد دادند و جام شربت  
 بنیاد امام حسین در مجلس گردانیدند چون شاهان دیوانه اوراق ملک پیش و مراقب ملک پیش هر لحظه خود آوردند  
 چون از طواف امام حسین خارج شدند شاهان را روی خود را بجانب رعد عاد و برق عاد که گفت که ای پادشاهان  
 هر که من را بجانب ملک سکندر عاد برودید چرا که شما هر آینه و احدی که بعد از آن گفتند که یاب شاهان مایان بود احدی  
 خود ثابت قدم پیش شاهان طمس فرمود که بار بر داری خود را طیار کنند پس علی الصبح سوار فرمایم شد  
 ملک سکندر عاد و دیم رعد عاد و برق عاد پس فرمود شاهان برای مغربیان حکم کردند که شب شب طیار بر داری طیار  
 کردند علی الصبح خزان سکندر و بارگاه و جام قبیله در رعد عاد و برق عاد و این چهار دیوانه هر که خود گفته بجانب  
 ملک سکندر بر روانه شدند بعد از چند روز منزل بمنزل طمی که داخل ملک سکندر عادت شد چون سکندر عاد خبر  
 شاهان شنید بسیار خوشوقت شد و چون هر عاد و سکندر عاد بعد بر اوران خود و سهام عاد و شور عاد را استقبال  
 شاهان فرستادند و ایی عزیزیان آنکه ملازمت شاهان کردند پس شاهان را امر داد خود گفته در مجلس  
 بادشاه سکندر عاد داخل شدند بادشاهان طمس بحکم بادشاه سکندر عاد ملازمت خود بطلبه سکندر  
 عاد حقیقت فتح کردن طمس است شاهان بر سرید پس شاهان آنچه سر کرده شده بود پیش سکندر عاد بیان نمود  
 بادشاه سکندر عاد آفرین بسیار بر شجاعت شاهان که سکندر گفته اند که از دست این شاهان اسلام  
 شدیم انقصه سکندر عاد خوشوقت شد فرمود که چهل روز طواف حضرت امام حسین بنیاد کردند و طعام کونا کون  
 در مجلس نهادند بعد از غایت طعام شربت جام بنیاد امام حسین در مجلس گردانیدند و ایی عزیزیان و بادشاه سکندر عاد  
 بسیار آفرین و بر جنت شاهان که دشت شاهان طمس از بادشاه سکندر عاد رخصت گرفته اند و در محل نشسته  
 و غرض بادشاه سکندر عاد ملاقات کرده اند در مجلس طمس نشسته شاهان طمس از اندرون محل بیرون  
 برآمدند فرمود که بسیار کوچ همگانانند بگفته شاهان هم بار و بار در تیار ساخته حاضر آوردند شاهان را  
 طمس خزان سکندر و مال طمس و لشکر عزیزیان و بعد از غایت دیوانه بجانب امیر اوجسلم روانه شدند

لما راویان اخبار و ما قلان انما راویان دفتر در اوین شیرین

سخن معتبر از قصه امیر ابو مسلم نیکو سیر چنین روایت کرده اند می آید بنوعی عرض کردم در آن محل در زمان که مادر  
بخشای موصی انشاهی کرد و در آنکه امیر ابو مسلم را سوخت و در آن شب تاریک مضران شب نیم سوخته از آتش  
برآمده بود که طویل بن زحرجوی که یک خارجی بود او آمده مقابل کرد مضران شب او را کشته بر زمین گذاشت  
شده بر یک بلندی برآمده نگاه کرد که تمام شهر را آتش در گرفته است و در آن فکر کرد که اگر دوباره در آتش در آیم  
جهالت میشود و گفت که حیف امیر ابو مسلم و هشت هزار بادشاه در آتش سوخت و افسوس بسیار خورده روان شد  
و راه بیابانی گرفت بطور کرده میرفت

از رفتن بازماند و مضران هم گرسنه و تشنه شده بود و از جان خود عاجز شده تمام چیزها را با همو بجای پیرفت و یک  
کافی و چند تیر همراه خود گرفته روان شد و در پشته خفا را آه و بلنگ و کرک میکرد و اوقات بسیاری بر او میگذشت  
بدون مضران از حسن و خاشاک درختان پشته باده پاره شده بود و لاچار شده از پوست آه و بلنگ و کرک بر خود  
بپاش پوشیده تا مدت شش ماه در بیابان سرگردان میشد و روی آلودی و انسان را ندید و روی بر بلندی برآمده  
هر چهار طرف نگاه میکرد که یک جای دیواری باغ در نظرش در آمد آهسته آهسته آمده برابر باغ رسید و اندوخت  
باغ داخل شده سیر میکرد که هر وقت باد نشازادی این دیوار ملکه عذرای نام داشت با چهار صد کنیز آمده در  
باغ داخل شد و ملکه عذرای نظاره باغ کرده برابر قصر رسید و آمده بر پشت فشت و کنیزکان دست به استاده  
و چند کنیزکان سیر می کردند بطرف مضران آمدند دیدند که یک بلنگ پوش در باغ سیر میکند برشته آمده ملکه عذرای را  
جر کردند ملکه گفت ادا بیا میدان کنیزکان رفته گفتند که ای بلنگ پوش ترا باوش ازادی این دیوار مطلب  
مضران قبول کرد پیش ملکه عذرای آوردند و ملکه بر روی خود نقاب انداخته نشست و از دیدن مضران نگاه کرد  
تیر خنک نهنگ سفته سوار بازده نشی از میان دو بروی مضران حسته در سینه ملکه عذرای رسید و تا بر غرق  
کرد و ملکه آهی سرد کشیده پرسید که ای برتا جفاکار مضران چه حال ایشان کرده بود گفت ای ملکه بگو و تنها در  
میان شما افتاده ام اول حقیقت شما را معلوم کنم که شما چکید و این چه دیار است ملکه گفت ای برتا این دیار این  
دیار شاه این دیار از قشعنی نام دارد که صاحب یک گله و چهل هزار سوار است و من دختر از قشعنی هستم ملکه عذرای





از باغ بیرون گنبد آخرا را در از باغ بیرون کردند و آن بد بخت برشته گفت که ای کیو بر من آید پس که  
 بر سر تو چه میکنم این سخن گفته راه قلع من گرفته و خاک بر سر انداخته آمده پیش پادشاه ارقش یعنی  
 فریاد کرد پادشاه او را پیش خود طلبیده بر سید بر تو کهستم کرد گفت ای پادشاه اول اینکه امیر ابو مسلم و سرداران  
 او در قتلش کجای موصی سوختند و یکی مفرات نه از آتش بر آمده مدت شش ماه در میانها سرگردان میگشت  
 و الحال هفت روز است که در باغ پیش دختر تو نشسته است و پادشاه را دیدی همه که کنیز کان از دست مفرات  
 ابو تراب شده اند مرا هر چند نصیحت کردند تا قبول نکردیم از برای این مرا شوق زده از باغ بیرون کردند پادشاه  
 ارقش یعنی نام مفرات شنیده گفت آری منم مفرات امیدانم که او بکوفانی زبردست است که با امیر ابو مسلم  
 یاغی کری با کرد و دیگر آنکه ایلی شده در بای تخت مروان رفته بود آخر الامر جو آب نامه جنگ گرفته بود خوب شد  
 او بکم در بنی رسیده است او را زنده نخواهم گذاشت فرمود که سواری مرا طیار شود آخر الامر پادشاه ارقش یعنی  
 با یک لکه چهل هزار سوار روان شد چون نزدیک باغ رسید مفرات و ملکه غندای ملک که در ده در باغ نشسته بود  
 که کردی نمودار کردید ملکه کرد را دیده گریان شد ساعتی بود که آواز کوس حریفه زنانه نامی ز می بر آمد مفرات پادشاه  
 ملکه غندای را دلاسا کرد و زره و جوشن ملکه غندای را پوشیده و بر اسب ملکه سوار شده از باغ بر آمد و ارقش یعنی  
 مفرات را دیده و صف کشیده ایستاده شد مفرات نگاه بر ارقش یعنی دید و مثل گشت کوهی در زیر علم ایستاده است ارقش  
 یعنی مفرات را دیده اسب خود را دیکه در میدان در آمد و فریاد کرد که ای عرب طایفه خور و بیابان کرد امر دزد میدان  
 من بیا که سر بای میدان با تو بگردم مفرات این سخن شنیده آمده مقابل ارقش یعنی کرد که زره و اندام ارقش یعنی افتاد و گفت  
 حریف زبردست است نگاه کرده دید که حرف سنگین کردن و درشت چنگال و قوی باز و فراخ سینه و کشاده جنبان  
 و پوسته ابر و دهن و سن و من چهره تری در روی سینه افتاده و لیکن لیکن نام موی و ...  
 ای ابو تراب چه نام داری مفرات گفت بر من نکرشا بیکه مرا شناسی که منم ابو لکاحم ببر پیشه بل یعنی که مفرات پادشاه  
 جهانگیر خوارزمی ارقش یعنی غصه خورده نمره را بچوب داده بر مفرات پادشاه مفرات پادشاه هر سه جمله او را دیکه دست  
 خود را در کمر بند ارقش یعنی انداخته قوت گرفته که ارقش یعنی را از خانه زمین برداشت و گفت ای ارقش یعنی بیا الحال سلطان  
 دکنند از قتل تو چیزی باقی نمانده است ارقش یعنی فریاد کرد و گفت ای مفرات پادشاه بدین و من بیکه داری دست نگاه بند

در بگذارد که با تو یک سخن دارم مقرر شده او را بر زمین گذارند ارقش نمی گفت که ای مقرر شده من بیک شرط مسلمان  
 میشوم اگر در اینجا بپای آن زمان من در دین اسلام در آیم مقرر شده گفت چه شرط داری با و شاه ارقش نمی گفت  
 شرط اینست که درین دنیا را دوده است که بکس از اینجا خبر نیاورد و دست مقرر بکفیت بیایند آن دره باران  
 و بعد ارقش بپای مقرر را آورد و نشان داد که یکی دره است مقرر شده سه روز را دوده کرده بر آب سوار  
 شده روان شد و در میان دره در آمد تا بچشم مقرر مشک ماری دید و بران منار بر نواشته دید که ای ایها اسکی  
 هر که در اینجا برسد زشت طلاق با و اگر از دره دور ببرد و مقرر آب نهجا بیشتر بسیر نهجی که بعد از اینجا سیر کرده  
 بگوئی رسید که سر بفلک کشیده است و بوی بلندی دکنده بود و بی آنکه مقرر آب سید باغ شد و آب هم قدم بیشتر نرفت  
 بر چند مقرر آب چند کرد آب بیشتر نرفت آن خالام مقرر آب از آب پیاده شده روان شد تا بپای رسید که بنده سیر و خورم  
 و چهار جانب بنده چهار کوه که سر بفلک کشیده اند و چنان پیشه که اقسام اقسام درختان و کلهای کفکته است و چهار دانی از یک  
 بر شاخهای خوش خوشی می کنند و مقرر آب سیر کرده عقب آن بنده سید دید که یک قهری است که سر بفلک کشیده است و  
 شدادی و حلقه سیدی و ققایی بر وتر تیر شده اند و کلید در قفل می است و بر آن دروازه یک اثر دایه عظیم خوابیده است  
 مقرر آب گفت ای که از اینجا کسی بر نمیگردد و بلا اینست خواست که با تیغ زنده باز در خاطرش رسید که بلای دیگر بریان کرد و بر  
 بر سر چشمه رسید و وضو ساخت و در کوت نماز خواند و سر سجد نهاد و در مناجات شد خداوند انیم را در گردان  
 چو روزم در جهان فروز گردان شبی دارم سیاه از بخت امید درین شب بفرم کن چو خوشید در مناجات  
 بود که از جانب قبله نوحه نور بر داشت که حضرت امیر المومنین مرتضی علی آمده گفتند که ای مقرر آب چه حالی داری مقرر آب  
 چشمهای خود بر قدم حضرت علی ماییدن گرفت و گفت ای صاحب کرم بچشم ببیند و بیل دم کند کاشکی مهم همراه امیر  
 ابو مسلم و شاهان بگردان میفرستیم حضرت علی گفتند که ای مقرر آب بر خیز چنانچه تو از آتش برآمده امیر ابو مسلم و شاهان  
 او از آتش نیز برآمده اند و هر کدام به دیاری افتاده اند بر خیز و از دیار بکشد و ارقش بپای را مسلمان کن و شهر من را  
 اسلام آباد کرده باز در همان دشت سوخته برو که امیر ابو مسلم و شاهان او را خواهی دید مقرر آب ز سر چشم  
 خود را کشوده دید که عالم را بوی مشک گفته است و مقرر آب خبر سلامتی امیر ابو مسلم را شنیده خوشوقت گردید بر خیز و  
 از مشوق بجانب اردو روان شد چون نزدیک رسید چنان نوحه اندازد که گویا روانم در خفا و بی چشمه

در روزی که در آن روز از خواب بیدار شد و مضراب آید و در قهر شد یک قلاب نفس بجانب مضراب افت  
 مضراب دید که هر چه نفس و خائساک و سنگ سنگ بر دست که بطرف این او میرود و یک خسته سنگ کلان  
 بود مضراب عقب آن سنگ بر آید و بار رسیده چنان شمشیر بر آید و باز که دو پر کلاه کردید مضراب پدید  
 شده افتاد و در چشم مضراب عالم تاریک شد بعد از ساعت بهوش آمد و از دمار او و باره دید آمده عقل  
 قهر را گشاده اندرون در آن حجره یا بسیار دید و بجزده یا چها زری دید و دانه هزار خم بود و در طاق قهر  
 نگاه کرد که لوجی مینماید مضراب آن لوح را گرفته مطالعه کرد نوشته بود که این کج از آن حضرت سلیمان  
 پیغمبر است که در بنی مانده اند که در بنی مضراب خوابید آمد و این خزانه را پیش صاحبش و ج بهشتاد و نیم  
 هزار دینار و در دانه قهر را استوار کرده و در روز را گذرانده روز ششم از بنی برآمده روان شد  
 و ملک ارغش یعنی ملک عذر را ای گفت ای کیو بریده میرانی که توجه تقصیر کرده امروز اگر مضراب نیاید  
 آید بین که بروز کارت چه میکنم و ملک عذر را ای با کینه کان خود کرم و زاری میکرد و بالای قهر باغ نگاه  
 میکرد و ند که کردی نمودار کردید که از میان کرد مضراب و جهانیکه خواندنی بداند ملک عذر را ای مضراب را  
 دیده شدی کرد و شکر حق سبحانی و تقایا او بود و ملک ارغش یعنی مضراب آید و استقبال آمد و مضراب  
 ملازمت کرده گفت خوب کردید ای صاحب که باز برگشته آیدید مضراب گفت که با خاطر خود راجع نمیکردم که  
 بر میگشتم الحال مانده شده ایم فردا شمار گرفته در آن زبانی خواهیم برد و آنچه حقیقت سرگوشته بودیم با  
 یک سنگ بمان نمود و دیگر گفت که ای ملک ارغش یعنی فرده با دهر شمارا که بزرگان عراق است داد اند که امیر  
 ابو مسلم و شایان او هم از آتش زنده و سلامت برآمده اند و ملک ارغش یعنی بر روی مضراب مجلس آراسته کرد  
 و ملک ارغش یعنی بوقت شب آمده که بخت رت حضرت شاه ولایت یافته مسلم نشاند و فرمود که ای ارغش یعنی  
 مضراب محبت است هر چه او گوید قبول کن و همراه مضراب برخواست پیش امیر ابو مسلم برو که او نایب است و دهای  
 نشین حضرت محمد رسول الله است و گفته خواند امام حسین و شهیدان دشت که بلاست ملک ارغش یعنی نوه زده پسر از  
 و آمده در قدم مضراب افتاد و گفت ای مضراب و مدینه بزرگان بر حق است و نظر یافتی خود را بمان نمود و ملک  
 ارغش یعنی باز از صدق سلمان کردید چون فردا در دشت مضراب شاه ملک ارغش را گرفته بخت و ده روان شد

چون در میان دره داخل شدند زاده بجای رسیدند که مفرات به از د بار کشته بود ملک ارقش یعنی نمود و دست  
 ارقش یعنی را گرفته در میان قهر آورد ارقش یعنی دید که دو آژده هزار خم ز رست فرمود که عرابه با آورده  
 خزانه را بار کرده از دره بر آوردند و بر سر در راه رسیدند مفرات گفت ای ارقش شما خزانه را گرفته بر سر در راه  
 بگذر اسپردم و من میروم دره دوم را بفرسایم ملک ارقش یعنی گفت ای مفرات شاه من از روی عکس من شما  
 گفته بودم حالا شما را که میگذارم از روی صدق مسلمان شده ام مفرات گفت این هرگز نشد نیست تا من  
 درین دره نمیدریم خاطر من جمع نمیشود و دیگر آنکه ای ملک ارقش سه روز از این بشاید اگر من در دستم روزی گرفته  
 آوردم خوب فکر کنم تمام خزانه را گرفته بشنم ای ابو مسلم خواهید رفت و حقیقت مرا بامرا ابو مسلم عرض خواهند کرد  
 مفرات به درون دره درآمد تمام روز و شب راه را طی کرد و تا نیم روز بطور کداسب از رفتی باز ماند  
 آخر از راه مفرات شاه اسب را گذاشته پیاده راهی شد پاره راه آمده بود و بر بلندی بر گشته نگاه کرد پیشه سپر و خنجر  
 در نظرش در گداز بلندی فرا آمده آهسته آهسته در نیمه روان میشد سپر کرده بر سر حوضی رسید و این حوض  
 سنگ مرمر از سنگ تمام بود که ده دره بود و آب از بغل زلال گشته و بهر جانب نگاه میکرد و درختان خرخرود  
 سرو صنوبر و جوی میوه با و گلپای تنگفته زنگار رنگ و بر لب حوض چهار صفی از سنگ رقام استادان بر ریب  
 دادند و مفرات شاه قدم بر زمین بایه نهاده بالای یک صفی بر آمده دید که قالینها و سوزنها و یکجمله و درخت  
 و ترشهای عالی گسترده اند مفرات دیده حیران ماند و در دل گفت و ای عجیب که درین نزدیکی درین زمین کعبه  
 نیست البته کسی صاحب این فرشت خواهد بود و پاک خود را بکوشه بنهانی سازم و به پیغم کسی بپوشا و خواهد شد  
 از بالای صفی نرم نرم فر آمده در پیشه در آمد یک درخت نرغ یک آن حوض بود که بر فیلک کعبه است و هر شاخ او  
 بهر چهار طرف فیلک سا و ای افتید و تن او را اگر چهل کسی در بغل گیرد نمیکند و تن او از میان کا و آتش  
 اگر کسی خواهد که درون در آید بنهانی میکرد مفرات به درون درخت فر آمده بنهانی شد چشم در  
 انتظار داشت ساعتی نگذشته بود که از جانب فلک شاد و پر بریان جدا شد و نوح عالی بران حوض گزیدند  
 اول همه بریان لباسهای خود را فر آورد و در حوض غسل کردند و بعد از آن لباس خود را بپوشیدند و هر  
 ایشان که بود ملکه فرجانه بری نام داشت آمده هر نخت نشست و چهار صد بری دست بسته بر شرم جانته بری

ایستاده شد و مرجهان پری فریاد کرد که ای کیو بریده با هیچ خبردارید که اینجا کسی آویخته نداد آمده است هم بران  
 شدند و گفتند که ای شاه بر جان آویخته زاده چه قدرت است که در اینجا باید ملکه مرجهان پری گفت که آویخته زاده  
 دودلی چهارست و از سپرداران امیر ابو مسلم است فنام وی مضراب است چند بریان رفته مضراب از  
 کربان گرفته پیش ملکه مرجهان پری آوردند مضراب سلام کرد مضراب ملکه مرجهان پری گفت ای مضراب چه حال  
 داری مضراب گفت ای ملکه دعای جان شما میکنم احوالم خراب است و شما چه میدانید که نام من مضراب است  
 مرجهان پری خنده کرد و گفت ای مضراب از اندوژی که در بنده من داخل شده بودی من در رمل خود دیده بودم  
 دیگر آنکه ای مضراب هر حال که آمدی خوب کردی باریا تو هم بهره بردار ازین جمله خود متکبران بر کرامت ترا  
 نوشن باید بگویم مضراب بگریه بر چهارصد پری نگاه کرده کرده بجانب مرجهان پری دیده سر باین انداخت  
 مرجهان پری رسید که ای مضراب که ام را خبرش کردی مضراب گفت ای ملکه میگویند اگر خاک برداری از توده کلان  
 بردار مرجهان پری قسم کرده گفت ای خیره سر دست ترا بمن نرسد باز نگاه کن مضراب تا که مرا تبه بانه  
 میدید و بجانب مرجهان پری دیده سر فرو میکشید مرجهان پری پرسید که خوب دیدی مضراب گفت که ای ملکه  
 جانی گشایا بشدید که را صبر است مضراب گفت ای ملکه نادیده رخت غریت سودای تو در زدم  
 اکنون که رخت دیدم فارغ ز تو چون باشم ملکه مرجهان پری قاه قاه در خنده کردید گفت ای مضراب دست  
 تو بمن بکشد و اگر برسد می باید که بای خود را از آویخته زاده کوتاه کن مضراب گفت کوتاه کردم هر چه با و اما ملکه  
 مرجهان پری گفت پس بیای بالای تخت من بنشین مضراب آمده بر تخت در بطوی ملکه مرجهان پری نشست ملکه  
 گفت چشم خود را پیش من نگویم چشم خود را در آنجا نهی کرد ملکه اشارت بر بیان کرد که تخت را گرفته  
 بجانب فلک روان شد و بعد از ساعت مرجهان پری گفت چشم خود را بکن مضراب چشم را بکشد و خود را  
 در قلع قاف دید و شهر عظیم و قصرهای عالی و طاق و رواق بسیار و درختهای عالی و درخت بود که تخت زرین  
 آورده نهادند و ملکه مرجهان پری مضراب را بر تخت نشاند و ملکه مرجهان پری با تمام بریان و پیرزادان از دست  
 بیعت بکمراب داده مسلمان شدند و طیار طوی کرده ملکه مرجهان پری با مضراب عقد بستند و مضراب بوقت  
 از ملکه مرجهان پری کوهر مقصود حاصل گشت و از دست مضراب فرزند زنی تولد خواهر شد که در زمان بادشاهی حضرت



مرحانه پری

احمد بنی آمده کشور با خواهر کند  
 مفرات شش ماه در میان ایشان میگذرانند روزی مفرات شش ماه  
 که فراق امیر ابوسلم پیش آمد و گریه کردن گرفت و در دل گفت که ای مفرات شش ماه پادشاه در کتاب امیر ابوسلم  
 تیغ زنند و تو خودم بجای این چه عمریت که میگذرانی <sup>چون</sup> ملکه خدرا گوی دید که مفرات که به میگوید گفت ای مفرات شش ماه  
 مگر امیر ابوسلم را یاد کرده مفرات شش ماهم نزد ملکه جانم بری بریزادان و پریان روزی نمود که مفرات شش ماه  
 و حکم کرد که مفرات شش ماه گرفته بر همان حوض که رفته پائید و طرفه العین بر همان حوض که رفته بدر فست مفرات  
 چشم خود را کشوده در همان چشم دید و هر دو دامن خود را گردانده بطرف شهر بمن روان شد  
 ارقش بمنی بنویسد که درین شش ماه در تمام مفرات شش ماه بود و در دل از ضربت سیاه کرده بود و نزد طبیبان رفتی و بستی  
 امیر ابوسلم میگردد که هنوز وقت مفرات شش ماه آمده داخل قلعه بمن شد و تمام مردمان شهر بمن را سیاه پوشش تمام  
 در دیوار را سیاه پوشش کرده <sup>بسیار</sup> در دل فکر کرد که مگر ارقش بمنی مرده است از گسی بر سید که این مردم  
 چرا سیاه پوشش شده اند آن مرد گفت که خداوندی در ششم مفرات شش ماه داشت و ما نیز ابدین اسلام را آورد  
 بود و ای مدت شش ماه شده است که او در میان دره رفته غایب شده است و ما بماند و تمام سیاه پوشش شده  
 مفرات گفت شما خاطر خود را بجهاد بید که من خبر مفرات آ آورده ایم آن مرد خوشحال شده و دست مفرات گرفته  
 بر در خاص تمام آورد و آن شخصی اندون آمده ملک ارقش بمنی را بجا کرد و گفت که شخصی آمده است و میگردد  
 من خبر مفرات شش ماه را آورده ام ملک ارقش بمنی گفت آن شخص را بگو که اندون بیايد مفرات اندون در آن ملک  
 ارقش بمنی بکنظر مفرات دیده شناخت خود را از تخت بر تافته مفرات شش ماه را در کنار گرفت و گفت ای پادشاه  
 و ای دوست دو جهان خوش آمدی ملک ارقش فرمود که ای مردمان لباس سیاه دور کنید و طبل نوازی زنند و مجلس  
 آید شد و مفرات شش ماه را در حمام غسل داده سرو با فاخرانه پوشانیده بر تخت نشاند و غنچه و سکه بنام سیر و چهار بار  
 و بنام امیر ابوسلم خواند و طوی کرده ملکه عذرا بی را با مفرات شش ماه عقد بستند و مفرات شش ماه کام دل حاصل کرد و چون  
 شش ماه مفرات شش ماه کرده سرو با پوشانیده آمده بر تخت نشست و تمام واقعه خود را پیش ملک ارقش بیان نمود  
 همه آفرین و حسن میگفتند و از ده روز دیگر در شهر بمن بودند و از آنجا طیار بی کرده و تمام خوانه را بار کرده و ملک ارقش  
 همراه خود گرفته با یک لکمه و هفتاد هزار سوار بطرف رشت موصل روان شدند و این زمانه در آمدن گذارید اما چند لکمه

از ملک زاد خاقان بشنود . . . الحمد لله علی الراوی اربابان دشت  
از قلم امیر ابو مسلم نیکو سیرچین روایت کرده اند در آن زمان که ملک زاد خاقان بادشا بر آوده دشت  
قبیله از دریای آتش بر آمده بود که یک خوارجی بجه بود که نام او غفران بن حجاج اسفغانی میگویند آمده مقابله  
ملک زاد خاقان کرد شمشیر را علم کرده بر ملک زاد خاقان زد و ملکه زاد خاقان شمشیر را از دست گرفته  
چنان بر حجاب غفران اسفغانی زد که مانند خیار تر قلم گردانید و بر اسب غفران اسفغانی سوار شده بر یک  
بلندی بر آمده نگاه کرد که تمام لشکر آتش در گرفته است گفت ای ارجیف که امیر ابو مسلم دشت بخاطر بادشاه  
و همای بادشایان در آتش سوختند اگر باز در آتش میرایم حیات مینود راه پهبان گرفته روان شد  
شبانه روز گذشت بود که از کرسکی دشتی بر طاقت شد و اسب از رفتن باز ماند و اسب را گذارسته پاده شده  
روان شد که یک آهوبد اند شیر آهوبد بر زمینی انداخت و او را کشته کتاب کرده خورد و آنکه باز ماندی بود  
همه را انداخت و دست شش ماه در پهبان سرگردانی بود و لباس سوخته از بدن خود کشیده بر تافت و کمرک  
کشته از پوست او شان خضای ساخته در بر کرد و تا قی از پوست پلنگ بر سر کرد بعد از شش ماه بر آب  
دره رسید و اندون دره در آمده دید که غب دره واقعه شده است که میوه با اقسام اقام بهم میرسد سیر کرده بیجا  
مید که در میان بنه حوضی بود و بر لب حوض چهل قلندر ان نشسته بودند و پوست کرک و پلنگ فرش کرده اند و یک  
قلندر بی همه از مصدق انداخته نشسته است و دیگر قلندران کرد بگرد او و نشسته اند ملک زاد خاقان نزدیک  
قلندران رسیده سلام کرد قلندران جواب سلام دادند و دید که یک قلندر پوست پلنگ و کرک در بر دارد ملک زاد  
آه با سر دار ایشان هست بوسی کرد و بجای نشست قلندران پرسیدند که ای درویش چکاره و از کجایی ملک زاد  
گفت که منم مرد قلندر ایم و در پهبان میگردیم حقیقت من معلوم نخواهد شد و شما حکو یک سنا انان گفتند این  
دیار را سه ما نیم میگویند و در بر و قلع سه ما نیم را بادشا هست میکنند یکی ابو بکر دم دار یکی ابو عمران نام دارد  
و استاد هزار سوار دارند و قلع ما را از انجانی آید و در کجای که شهر رفته در دیر مکرده می آرن ملک زاد  
این سخن را شنیده خاموش شد و این قلندران ملک زاد را میانه کردند و در دینه کرده آورده در پیش ملک زاد  
گذار شدند خورده فارغ شدند و ملک زاد چند روز کند انده و بد که هر روز چهار کس رفته در دینه کرده می آرن یک روز

برخواست و گفت که امروز منم همراه شما بروم قلندر آن منع کردی که نزد ملکر او قبول نکرد و خواسته روان  
 و ملک زاد و دید که بدست هر قلندر چه بدستی است ملک را نگاه کرد که یک درخت توت خشک شده است  
 آن درخت را از پنج برکنه و شاخها زیادگی او را شکسته انداخت و قلندر آن که این زور از ملک زاد  
 دیدند همه حیران ماندند و تحسین بردست بازوی ایشان میگرددند قلندر آن و ملک زاد و رو به  
 سهیمانیه کرده روان شدند آمده داخل شهر شدند آمده برابر یک دوکان قصابی رسیدند و چه آینه  
 قصاب نیم تنی گوشت آرد نیمه است قلندر آن پیش آمده شید الله گفته آن جوان قصاب یک قلم گوشت  
 بریده در یک گول انداخت اینها که شدند ملک زاد برشته گفت چیزی گرفتند قلندر آن آن قلم گوشت  
 نشان داد و ملک زاد درشتی کرده برکت و یک آن گوشت پرورشند بدست قلندر آن داد و گفت  
 که شما سلیقه درویشی را نمیدانید قصاب گفت ای قلندر آن شما قلندر را یار یارین هستید و قصاب  
 یک مشت بجانب ملک زاد انداخت ملک زاد در غضب گردیده چنان مشت بر پشت نه او زد که متورمش  
 بر رفتن شد و جان با لکھان جنم سپرد از اینجا پیشتر روان شدند بدوکان نافوائی رسیدند و در آنجا  
 گفتند نافوا خواست که یک برجه نانی بدهد ملک زاد دست انداخته پنج شش نانی گرفته بقلندر آن داد  
 و از اینجا روان شده بدوکان بقالی رسیدند ملک زاد دست انداخته بود بقالی خواست که چیزی حرفی کند  
 ملک زاد هر چشمی نمود بقالی چنه خود را کنار کشید و ملک زاد هر قدر بسته و آنچه پوشش خواست برداشته  
 بقلندر آن داد بر هر دوکانی که رسیدند هر چه طلب ملک زاد بود گرفته بقلندر آن میداد و کسی اقتدار  
 آن نبود که دم زنند و ملک زاد و فقر آن را بار کرده بجانب تکیه خود روان شدند و آمده غلام دروینزه را پیش  
 میبرد خود نهادند با بایرام عطائی این دروینزه را دیده گفت ای قلندر آن امروز زور که ائی کرده آورده  
 ای ملک قلندر گفت ای پناه قلندر آن اگر یکروز دیگر این دروینزه را بیاوردی و دوکان دارد و دوکان دار را  
 نخواهد کرد با بایرام عطائی گفت که ای درویش هم چو خوشبخت که بر کسی ظلم کنید و کسی بدکشید ملکر او  
 بدماغ شده گفت ای قلندر آن چرا معقول میگویید میاید که من کیستم منم ملک زاد خاقان و امیر مومنان  
 شنیده اید که صاحب خراج بغداد و دیم و هشت پیکر بادشاه پای رکاب است و حاضر آمده کجای موصی

از بی سخت مردان آمده بود و فریب نشانی کرده امیر ابو مسلم همراه هشت برادر پادشاه همه سوختند و من  
یکصد نفر بر آمده ام از جمله سرداران او یک منم و ملک زاده نام دارم و پنجاه قزل ارسلان ام تاجی قلندران  
نام ملک زاده را شنیده و این شدند و با پدرم عطاشی آهسته آن چهار قلندری که همراه ملک زاده برای درویش  
در شهر رفته بودند آنها را گفت که خبر امیر ابو مسلم و سرداران او و ملک زاده خاقان شما رفته این خبر با بونجم  
و ابو عمران برسانید این چهار قلندر از روی شهر نهادند و از بی طرف مردم بازار همه اتفاق کرده گفتند  
که یک قلندر نو در میان قلندران پیدا شده است و ما با نر تاج کرده برده است و فردا نیز خواهد آمد و ما با  
تاج خواهد کرد و اگر دم میزنم گشته میشود بهتر است که رفته ابو بونجم و ابو عمران را خبر داریم مردم بازار جمع  
شده مرده قصاب گرفته برداشته روان شدند و در خاص و عام آمده فریاد کردند ابو بونجم مردم بازار را  
اندرون طلب کرد و بر سر شد شما را چه رسیده است مرده قصاب نظر کردند و گفتند که ای پادشاه قلندری  
که شما آنها را و غلیفه ساخته اید هر روز چهار کس می آمدند و در دینو کرده گرفته می بردند هر چه میدادیم گرفته  
میرفتند و یکی زور زیادتی نمیکردند و امروز یک قلندر نو در میان آنها پیدا شده است در شهر آمده یک  
قصاب گرفته است و دو کانهایی ما را تاج کرده برده است ابو بونجم در غضب که دید چند کسی را روان کرد  
که آن قلندران را گرفته بیا رید که بیکبار از دروازه خاص و عام آن چهار قلندر از در آمدند و ابو بونجم را خبر کردند  
ابو بونجم گفت که ای قلندران این چه ظلم است که شما در شهر کرده میکردید قلندران گفتند ای پادشاه بدان  
و آگاه باش که امیر ابو مسلم همراه هشت برادر پادشاه در دشت موصل سوختند و از جمله هشت برادر  
پادشاه یکی ملک زاده خاقان بر آمده است و موثقت که او در هر امیکشت و از بونست کرک و پلنگ  
بر خود لباس پوشیده است و چند روز است که همراه ما یان در یک کانه را می بیند و دیگر ما را چه  
قدرت است که در شهر پادشاه مجردم زیادتی بگیریم ابو بونجم این سخن را شنیده گفت که خوب شد که تاجی  
ابو تهماسبان سوختند آخر باطن برید و مردان و عبد الرحمن این ملجم ابو تهماسبان را با یک قلندر از راه رخت  
داد و ابو بونجم دو پهلوانی داشت یکی کاو و سوس و دوم طاووس نام داشتند این هر دو سرداران را با دو آواز  
نثار سرداران کرد که ملک زاده را زنده نگذارید و ملک زاده را همراه در دشتان در جشن نشسته بود که بیکبار آواز

کوس چینی و نامه های رزعی و بوق ترکی بر آمدن گرفت ملک زاد گفت ای درویشان این چه میشود قلندران  
 گفتند ای ملک زاد معلوم میشود که ظاهر ارمو هم باز ارجع شده در پیش ابو نجم رفته اند و فریادی شده اند او  
 لشکر فرستاده است ملک زاد این خبر شنیده خنوقت شد و از جای خود برخاست و گفت خوب است که اینها  
 ما را بهم طلب ایمان بود که دستت که خوارج کشی نگرده ایم و خوارج جنگ داشتیم ملک زاد همان وقت  
 توت را برداشته از تنگ برآمده ایستاده شد و کاؤوس و طاؤوس نیز با توت خود ایستاده شدند و ایضا  
 جانب کاؤوس مرکب از جای خود جدا نموده برابر ملک زاد رسیده تیغ انداخت و ملک زاد تیغ خود را بر چوب  
 توت زد و کرد که تیغ شکست و ملک زاد غصه خورده چوب توت را بر سر کرد و آنده چنان بر کاؤوس زد که همراه  
 مرکب بر زمین نقش بر لب طاؤوس این ضرب داده است او یک ده آمده تیغ را گرفته بر ملک زاد زد و ملک زاد  
 بر چوب توت زد و کرد و چنان چوب بر سر طاؤوس زد که همراه اسب خاک بر آب کرد و خوارچینان بگریه در آمدند  
 ملک زاد ریختند و ملک زاد همان چوب توت را بجای نمود و کاؤوس فرمود و هر چوب که میزد و دست خوارچینان  
 چوب با خاک برابر میکرد چنان جنگ کرد که از کشته باشته با ساخت و بسیار خوارچینان بدگشت و بسیار کشتند  
 و آمده در شهر داخل شدند و در خاص عام در آمده فریاد کردند ابو نجم و ابو عمران بر سر بلند ایستادند گفتند که ای  
 شاهان بد اند که کاؤوس و طاؤوس هر دو از دست ملک زاد کشته گردیدند و بسیاری را کشته است و میان  
 گروه پیش آمده ایم و ملک زاد را کسی بجنگ نمیتواند گرفت ابو نجم و ابو عمران این واقعات را شنیده هر دو  
 لرزیدن گرفتند و گفتند یک ابو ترابی را که کفایت نمیشد و وقتش که امیر ابو مسلم زنده بود کسی با اینها بس نمیتواند فکر  
 چیست زبری در شنید او گفت ای پادشاهان فکر اینست می باید که قلندران گفتند بفرستید که ملک زاد را  
 حید کرده در زندان بیاورند کسی اینست که در آن فرستاد که ای قلندران باعث مجرای شما شود با یکدیگر  
 توبه بری ملک زاد را بیاورید و ملک زاد از جنگگاه برگشته پیش قلندران آمد قلندران بر ملک زاد مهر بانی  
 بسیار کردند و آب آرد و دست و روی ملک زاد را شستند و باره طعام و آب آرد و در پیش ملک زاد گذارند  
 و ملک زاد طعام و آب خورده شکر خدا را بجا آورد و در وینان ملک زاد را میگویند که قربان دست و بازویت  
 کزوم ای آرد و مرد خوب خوارج کشی کردی و ملک زاد از طرف قلندران خاطر جمع دانست جنگ بر دست کرده

کیه بود  
 و در از برین جزا

ملک زاد در خواب

ملک را در خواب دید که آن ابو نجم در وی پیوسته آورده بقلندران داد که ابو نجم گفته است که این داری  
 پیوسته بملک را و بخور ایند که باعث خجای شما شود قلندران در وی پیوسته را گرفته در طعام  
 انداختند و ملک را در از خواب بیدار کرده خود را ندانست ملک از خود را بجهل و است و دیار  
 زبیه خود را در زیر سر نهاده در خواب رفت یک ساعت گذشته بود که قلندران برخواستند دست زدند  
 ملک را بر بستند و فرستاد ابو نجم را خبر کردند ابو نجم قهرمان زکی را با دو آرزو برادر فرستاد قهرمان زکی  
 طاعت و زنجیر در مال و گویا ملک را در از خانه بر عرابه سوار کرده روان شد آمده داخل قلعه سهامیه شد  
 و ملک را در بنظر ابو نجم و ابو عمران گذرانید ابو نجم فرمود که سر جای بکنه و روغن بنفشه با دمام در دماغ  
 ملک انداخته اند ملک از عطسه زده چشم کشاده خود را در بارگاه ابو نجم دید برخواست گفت سلام من  
 بر روی کسی باد که بداند و شناسد که خدای یکیت و محمد رسول الله و چهار یار او بر حق اند که غریب از جان  
 خود از جهان برآید و همه مثل خودک تر زده سر در پیش افکندند بعد از ساعتی ابو نجم سر بالا کرده گفت ای ملکر  
 دیدی که امیر ابو مسلم و هشت هزار و بویست برید که قمار شدند بنامیکر نینه یا سحر ابد شمنان ابو تراب  
 بگوهر ج طلبت باشد همان کنم ملک را گفت نام مقول میگوئی چرا شما را مسلمان نمیشود که دنیا و آخرت  
 شما موقوف کرد ابو نجم در غضب که دیده فرمود که ملکر را در کردن بر نیک که سبکبار حلا و از حق چشم مریخ نشانی  
 که کوشش و بینی آدم از جیب و است و محامل کرده آمده تعظیم کرد و گفت عمت در از با و باز دمام بر قوت باد  
 عمری که نزدی رسیده است که بک تیج بدریج رشته عمر او را منقطع کرد دمام ابو نجم گفت برو این ابو تراب را  
 کردن بزین و سر این را بیا که پیش مردان بفروسم ملک را در در پنجا گذارید  
 بودند و مناجات میکردند که در واقو جهان جهان کنای سرور کائنات دید فرمود که این احمد چه حال داری  
 احمد وی برخواست در قدم حضرت سرور کائنات افتاد و چشم خود را بر پای آنحضرت نهاده و گفت ای سلطان  
 با کرم بخشیم بنید و بدل جم خورید عالم خراب است آنحضرت فرمودند ای احمد برخیز که ابو مسلم همراه هشت  
 شاهان از دستش برآید است و بهر دیاری افتاده اند و الی الی بر خبر قیاد و این را مسلمان کن و ملک را در  
 در قید ابو نجم است و قصد کن ملک را در می باید که رفته او را خلاص کن و ابو نجم را مسلمان ساز بهلوان احمد

امیر که در دیده بودند



لوزیده از خواجه ابوشامه که عالم را بوی مشک گرفته است برخواست از روضه سرود کائنات برآمد و هر چهارده  
عیناران آینه احمد ولی را مبارکباد دادند احمد ولی گفت ای یاران خرد باد و مرشما را که امیر ابو مسلم دشمنان  
از آتش برآمده پیرداری افتاده اند کسی رفته از بنو ابونجم ملک زاد را خلاص کرده بیار و بهتر یاد بجز اگر  
که مرا رخصت دهید بهتر باد از حضرت احمد ولی رخصت گرفته روان شد التور کرده خود را همان روز در پیره رسانید  
و وقتی رسید که تمام مردم شهر خور و بزرگ تماشای او بودند و صورت مبدل کرده از یکی پرسید که این مردم کجا  
میروند یکی گفت تو مسافری نمیدانی با و گفت آری مسافرم خالا درین شهر آمده ام او گفت ای بابا پسر مردیک  
ابو تراب را گرفته اند که او ملک زاد خاقان نام دارد و امروز او را میکشند مردم تماشای او میروند بهتر باد که گفت  
که ای بابا ملک زاد را بچه وجه گرفته اند او گفت ملک زاد قلندر شده در آن پیشه در تکیه قلندران گذران میکرد و یک روز  
همراه قلندران در شهر آمده پیرادی کرد و مردم شهر آمده پیش ابونجم داد و خواه شدند همان قلندران نام ملک زاد را  
معلوم که رفته ابونجم و ابو عمران را خبر کردند ابونجم دوازده هزار سوار همراه طاووس و کاوس داده فرستاده بود  
و ملک زاد آن بر دو سر دارانرا گشت و لشکر داشت و داد و همان قلندران بهوشی داده ملک زاد را در قید  
کردند و الی حال امروز ملک زاد را حکم گشتن کرده اند بهتر باد گفت این کار همان قلندر است بهتر باد گفت وقتی  
رسید که ملک زاد را برای گشتن نشاندند بود و جلاوتیخ در دست گرفته بر سر ایستاده بود و بهتر باد ملک زاد را  
دیده چشم بر آب کرد و ابونجم بر سر حکم فرموده بود که جلاوتیخ را بر سر کرد و او خواست که بر ملک زاد بنزد که بهتر باد  
درست در این کرده شکست نشینده و خورشیده چنان در پیشانی جلاوتیخ در که نورش برین کرد و تمام مردم حیران  
شدند جلاوتیخ رسید ملک زاد سر خود را بکون کرده یک پای از دنیا کرد و یک پای با خنجر را زده کمر میخیزد که  
بهتر باد جلاوتیخ را که -  
بهتر باد و یلدا ای سمرقندی سکه جلاوتیخ را گشت ابونجم این واقعه را دیده گفت که  
ملک زاد را برین بدست میدارد و میخواهد که ملک زاد گشته نکرده خوب را بیاید که او را از بنده پیش مردان بفرستد  
و حباب را آورد و ملک زاد را بر سر ابله نشاندند و قهرمان زبکی با با چلی هزار سوار همراه کرده گفت که ملک زاد را  
پیش مردان بفرست ملک زاد را گرفته را می شنود و بهتر باد در دل گفت خوب اینها بره ندم از عقب اینها نخواهم رفت  
بنگاه اول کار این قلندران را با سازم بهتر باد خوار ابی صوبت قلندر بر سر آمد آینه قلندران را بجز اگر که خود بخاک

کردن گرفت قلندران دیدند که این قلندر عجیب خوش اوزاری دارد برخواست یک دست بوسی کرد و مهر با آنها کردند  
و پیش خود نشاند و گفته ای شاه قلندران از کی آمدید و چه نام دارید گفت نام حاجی نسیم است از مدینه نشسته  
آنحضرت می آیم و بسیار بزرگوار زیارت کرده ام قلندران بسیار مهر با آنها کردند چون روز دوم شد قلندران  
چیزی در مدینه کرده آوردند و پیش بهتر نهادند بهتر یاد گفت من سلیقه طعام پیزی خوب دارم اگر بفرمایند بهرزم  
همه قلندران قبول کردند بهتر یاد طعام نخت پاره داروی بهوشی انداخته کشیده در پیش قلندران گذاشتند  
چون روز چهارم تعریف میکردند که رحمت خدا خوب طعام نختیده طعام خوردند ساعتی گذشت بود که همه سر را با یکی می  
مانده بهوش شدند بهتر یاد برخواستند دست و کردن همه را بر بسته بحال آورد قلندران بشمار شده خود را در بند  
دیدند و گفتند ای حاجی نسیم تا بهر که بسته است بهتر یاد گفت من بسته ام ای مردکان میدانید که شاه کرده ایید مگر او  
نمود اند که او از آتش زنده برآمده مگر کردن و برایشان شده در پیش شمایان رسید و شما شرم از خدا نکردید و او را  
توبه نمودم دادید و مرا توبه اند که من توبه با عجز و استیغاث و مرا بهتر یاد ای سمرقندی میگویند من عجز ملک را  
خی با شرم و دیگر آنکه ای مردکان چیزی که تقدیرش دارید من نمائید این گفته یاران قلندران نسیم چیزی ندانم  
باد و کدوی را بپزآورده دهنش که بارادار کرد و باره شیرینی از کینه خود بر آورده بر روی ایشان مایه و زنبور  
که در کدو بودند همه بر آمدند و بر روی این قلندران چسبیدند و پیش میزدند و هر کدام قلندر غش خنک و نسیم  
کرد و بودند بهتر یاد کشیده از یک سر تا که سر همه را برید و چیزی که مالیت داشتند همه را گرفته از عقب  
ملک آوردان شدند و از دست روز بیک که توار جان رسید و بعد حجت و جوی کرد ملک را در خلاص کرد و از دست  
شیرین نموده ایشان می آمد دست نیافت که خلاص ساز اینهارا در آمدن که دارند از مردان پیر ایمان  
نشود که مردان تا بهر که شکست ملک را از آتش برآمده بدیدار سیمانه افتاده است تمام طلب کرده بروست  
گرفته گفت که ام مردی هست که رفته ملک را در از قلم سیمانه در بند کرده پیش من می آید و بنور این سخن  
مردان بود که برادر سیدان دمشق مسلم دمشق بنخواست رسیده جام نمران که رفته حوراد و گفت این  
خدمت این بجا می آید مسلم دمشق شصت هزار گش همراه خود گرفته روان شد و از کدو که چند منزل آه  
که مسلم دمشق در منزل رسیده فرود آمد بوقت شب در خواب است و بگری بود که در واقع شاه ولایت سلا

شدند و پیش پیر را بر سینه مسلح و مشق گذارند و گفتند چونست که در سینه ات بخش سازم که از نیت تو بران  
بگذرد که مسلح و مشق تر سینه و قدم این ان اقا و حضرت شاه ولایت فرمودند که مرا می شناسی مسلح گفت آری  
میدانم که بزرگ این نام شمارانم این ان فرمودند بدین و آگاه باش که منم ابو تراب بر خیز و مسلمان شو برو که  
ملک زار اگر فتنی آرند او را خلاص ساز که دنیا و آخرت ترا منم و کرد و مسلح و مشق گفت ای شهید عالم کسی که در دین شما  
در آید چه بگوید این ان فرمودند بگو که لا اله الا الله محمد رسول الله و ~~و اما معنی سلطان~~  
تو ای خلیفم همین مسلح و مشق لرزیده از خواب بیدار شد و بدید که عالم را بوی خوشی که غنچه است و مثل گفت که عدده بزرگان  
بر حق است مسلح و مشق مردم خود را طلب کرده همه با پیشرف اسلام مشرف کرد و از این همراه شصت هزار سوار کوچ کرده  
روان شد و العز کرده می آمد که از برابرش کردی بنمودار شد از هر دو جانب سپاه بار سیده بر سینه بیگفت که این  
قهرمان رنگی است ملک زار او را در قید کرده پیش مردان می برد و اینها گفتند که این لشکر مسلح و مشق است که مردان ترسناک است  
که ملک زار اگر فتنه پیارد بر دو لشکر یکجا شد و بهتر با این را دیده و لیکر شد و قهرمان رنگی و مسلح و مشق بر دو  
یکدیگر را دیده ملاقات کردند و همی که یکدیگر کردند مسلح بر سینه که ملک زار را چگونه در قید آوردید آنچه و احوال که نشسته بود  
همه را یک سبک بمانی نمود هر کدام بیارگاه تو در فتنه شب که بدید مسلح و مشق لشکر خود را گفت که طیار شوید و قهرمانان نشسته  
که اسلحه و مشق با شصت هزار سوار سوار کردید و از هر چهار جانب دولت دولت آل محمد خود را زد و گرفتند و کشتن گرفتند و خود را  
سر کشید از خواب برخاسته و در جنگ نشاند و ملک زار و بهتر با این حقیقت را معلوم کرده خنق شد و ملک زار بدید خود را  
شکست و قهرمان رنگی این خبر شنیده تیغ کشیده بر سر ملک زار رسید و گیر گرفتند بر سر ملک زار و دست خود را  
در آید کرده بند دستش را گرفته کشید و تیغ از دست او جدا کرده چنان بر جای قهرمان رنگی زد که مانند ضیاء تمام کرد  
و بهتر با خود را بملک زار رسانید و در دو جنگ در افتاد و میزدند و می کشند و هر جانب که مدی میکردند و از کشته نشسته می  
بر آوردند ~~بسمه~~ از خواب را کشند و بعضی کریمه بجانب قلم سمانه روان شدند و مسلح و مشق آمده ملک زار را  
ملافت کرد و بهتر با در آید و مسلح و مشق ملک زار را در بارگاه خود آورد آب و طعام آورد و خورد و نه فاخته خوانده لشکر خود  
بجا آورد و مسلح و مشق حقیقت نظریافتی خود با پیش ملک او بیان نمود ملک و باره بر خورسته مصافحه کرده و ملک زار  
بهتر با را بر سینه بهتر با و گفت که ملکه راه حضرت احمدی در مدینه سکنه آن سر و بودیم حضرت احمدی و بی نبارت

از رسول علیه السلام یافته گفت که بر ملک تا و ما از سیه در قید ابوجحیم است رفته و را خلاص کرده پدید  
و دیگر شربت دادند که ابومسلم و هاشمی او بسکت از آتش بر آید اندوهر کلام هر دایری انشاء و انداز  
در همان پیشه موصول رفتند و ابومسلم همراه شود به ملک و این سخن شنیده شوق کردید و ایام جزو حجاب  
از لشکر طمان رنگی که بخت شکسته احوال آمده پیش ابوجحیم و ابوعمران فریاد کردند و تمام حقیقت ایام نمودند و گفتند  
که الحال ملک را و مسلم دمشق با لشکر گران بر سر شامی آید ابوجحیم این خبر شنیده در غضب فرمودند که سوار  
طیار شود ابوجحیم و ابوعمران با لشکر عظیم انور کرده بجانب ملک آمد و مسلم دمشق روان شدند و آمده در برابر  
ایشان صف کشیدند و ملک و مسلم دمشق این خبر شنیده ایشان نیز آمده و صف بسته ایستاده شدند از طرف  
ابوجحیم سیرات نگلی برادرزاده قحطان رنگی در آمد و ملک را و آمده مقابل کرد سیرات رنگی را بفرست خیرت و قرات  
رنگی آمده مقابل کرد که ابوجحیم و ابوعمران جنگ مغلوبه فرمودند و از طرف مسلمانان آن حسین گفته خود را  
دار لشکر خوار حجاب زد و در میان جنگ سخن گفتند که ای ابراهیم خیمه زد و باران حرکت با بدین گرفت و بوی بوی و بران  
و آمد و نایم کشتگان بر آید گفتند که در آن بر آمده و سیرای بچو کوی چوکان در قفس بود و باز از ملک بنوعی گم شدند  
که فضل هفت سالیکای اعداد سال یک نرخ فروخته میشود یک جو غم نمی خوردند تمام روز و شب گذشت و روز دوم  
تغایب نیم روز قرار گرفته بود و ملک را در جنگ سرگرم بود که ابوجحیم و ابوعمران بر او جنگ کرده بر او ملک را  
رسیدند و هر دو بر او تیغها بر ملک را انداختند و ملک را در تیغها هر دو را زد کرده و هر دو دست خود را در کمر زد  
اند و رفت از خانه زین برداشت خواست که هر دو را بر زمین زند آوار کرد که ای ابوجحیم و ابوعمران اگر دین ایملو  
بر حق نبودی چگونه آتش بر آیدی و دیگر من از قید تو چگونه خلاصی یافتی و اکنون از کشتن شما چیزی باقی مانده است  
با مسلمان نبود و دوستدار ما می شود ابوجحیم و ابوعمران گفتند که ای ملک را بدین و آئین که داری ما را ترا بکشد از  
ملک را هر دو را بدین فرو داد و ایشان گفتند یکسر طر مسلمان میشودیم که دین نزدیکی چه نیر است که اهر اهر  
سعد و س میگویند و در اینجا یک پهلوان نبردست می باشد که نام او را صیف الملوک است اگر تو رفته او را منجر سازی  
ما مسلمان میشودیم ملک را قبول کرد هر دو لشکر یکی شدند و آمده و ملک را در برابر شربت دادند و دیگر کلام  
بر که سیه را که گفتند آب آورده دست دیدی از خاک و خون معرکه دادن شنیدند طعام و شربت و شش جان کردند

و جاوید بکسر کرد نام بکای خود را که فرستاد ملک او بهتر بود و برای خبر گرفتن صیف الملوک فرستاد و بهتر بود تمام کسب  
 بر خود و مستور کرده بود و پنهانی نهاده روان شد و ملک او نیز با لشکر خود از عقب مستور با عدوان شد و بهتر بود و بعد از آنکه  
 بر یک طبعی برآمد نگاه کرده دید که از روی یک شهر عظیم نمودار شدند از هر جانب این قلع و دیمه با و با غما بسیار  
 شده اند و با یلای سمرقندی سیر کرده آمده بر این قلع و دیمه رسید و بیک مردم بسیار از اندون قلع و دیمه می آیند  
 و مردم بیرون در قلع و دیمه می آیند و بهتر بود و هم بسم الله گفته و در قلع و دیمه مردم شهر که بهتر بود و امید و حیران و مضطرب میشد  
 و میگفتند که درین مدت بچو پادشاه تا بیک و بایک حجت و چالاک ندیده ایم که با کفرش بر زمین نرسد و گویا که از خبر  
 بجز میگذرد و در شب تا دیده مورد مار بنشیند خبر آید و میزد و گشت کرده بدو ازه خاص و علم صیف الملوک  
 رسید که بهتر بود و امید و حیران میشد و بهتر بود و خاص و عام درآمد و صیف الملوک را دیده تعظیم کرده همیشه تاده شد و حجت  
 و راست نگاه کرده دید که بکزار و پانصد پهلوان نافی نامدار بر کرسیهای زر قرار گرفته اند و در میان آنها بر شنب طلا  
 صیف الملوک جزیره نشین نشسته است و روی مانند شب چهارده و قلع و دیمه بر آرد و محاسن بخش صیف ترسیه  
 در بر سینه کشیده و لباس مرغ در بر کرده بهتر بود و دیده حیران شد بر سید که ای پادشاه که کاره دار گوی آمده و چه  
 نام داری با یلای سمرقندی گفت ای پهلوان شمار معلوم نوده باشد که منم بهتر بود و یلای سمرقندی شیره با با غما  
 و آمدن من از قلع و دیمه است که خان خانان ملک از خاقان که ابو نجم و ابو عمران را با لشکرش مسخر کرده است  
 و بشارت یافته است که امیر ابو مسلم تمام شایان و شهر یاران از آتش صیج و سلاطین برآمد و ملک از ادالی ابو مسلم  
 شجاعی آید و مرا پیش شما فرستاده است می باید که شما هم بشرف اسلام مشرف شوید صیف الملوک تبسم کرده فرمود  
 که سر و پا آورده بهتر بود و را بوشانند و گفت که تو برو وقتی که ملک از او خواهد آمد کردن مراش بدی و ادایش ترا ملازم  
 خواهم کرد و که نصف کشیده بایشان جنگ خواهی کرد هر چه خواهد شد بشن ملک از او خواهد شد بهتر بود و این سخن شنیدند  
 بر گشت روز دهم بکزار ملک از رسید آنچه حقیقت از صیف الملوک شنیده بود تمامی را بشن ملک از ادبانی نمود  
 ملک خود را بگریه بسته و لوس رسانید جاسوس این خبر صیف الملوک که به صیف الملوک فرمود که اسیر جاسوس  
 صیف الملوک بکزار و پانصد پهلوان و بیست چهار هزار سوار از قلع و دیمه صیف کشیده است و از نظر  
 ملک از خاقان با ابو نجم و ابو عمران و ابو جمل هزار سوار آمده در میدان ایستاده شدند و صیف الملوک نگاه کرد که ملک از

بنشین کوه در زیر طوع و علم قرار گرفت است صیف الملوك ديب برنگاه در میدان دور محمد لوب لاجی سباجی  
بجا آورد همه آفرین کردند بعد از آن صیف الملوك رو بجانب ملک زاد کرد و گفت که ای ملک زاد امروز در میدان  
بناگاه سباجی میفرستید این بابو بگردم ملک زاد اسپنج در او میدانی را از جناب لوب لاجی بجا آورد که تمام مردم  
میران گردیدند آمده مقابل صیف الملوك کرد و بر سر سجده صیف الملوك رو کرده دست خود را در گردن صیف الملوك  
انداخته قوت کرد و گفت **لا فتي الاعلى لا صيف ولا ذوالفقار** هر طایفه پیش آمد این بخوان بمقتضای  
یا علی المرتضی گفته از خانه در بود خواست که بر زمین زند صیف الملوك گفت که ای شهریار عالم من مسلمان ایم  
مسلمان شده ایم ملک زاد صیف الملوك را بر زمین گذاشت ملک زاد در قلعه خود آورد و همایه کرد و عرض  
کرد که ای شهریار عالم از واقعه امیر ابو مسلم شنیده خبران و برایشان شده بودیم و الحال از بهتر یا بد ای سمرقندی شنیده  
که امیر ابو مسلم با تمام شایان از آتش سست برآمده اند این خبر شنیده بسیار خوشوقت شده ام و الی ان میخوانم  
کیا باقی عمر خود را بقدم امیر ابو مسلم گذرانم ملک زاد گفت خد الکاف و هم را بی کرد ملک زاد گفت ای ابو نجم و ابو عمران  
الحال چه میشود هر دو برادر و برادر خواسته بدست ملک زاد بخت قبول کردند و مسلمان شدند صیف الملوك خطبه  
بنام **سید محمد بن اسماعیل بن ابی طالب** خواندند و همه با اسلام آباد کردند و نایب خود را در جزیره سدر کوس گذاشتند  
و ملک زاد صیف الملوك بمحضر کمره خود گرفته بجانب **شاه خورون** شدند آمده در طوق **شاه خورون** داخل شدند چند  
روز در آنجا گذرانده طیاره کرد و ملک زاد ابو نجم و ابو عمران و صیف الملوك همه نو هزار سوار بجانب دشت موصل  
روان شدند و بهتر با دریا بجانب **سلوان** احمد و بی روان کردند و گفتند آنچه حقیقت است بحضرت احمد بی بگویم  
باین سرکران بجانب دشت موصل رفته ایشان را در آمدن گذارید

العهدة علی الراوی اربابان و غیر از قهصه امیر نیکو سیر این جنبی خبر میرسانند ای اتمان بنجر عرض کردم  
در آن محل زمانی که ولی آل محمد احمد بن محمد زحی در مدینه سکنه آن حضرت بودند ارباب از حضرت  
رسالت پناه یافته بهتر با بدای سمرقندی را بقلعه **شاه خورون** برای خلاصی ملک زاد شده بودند و بی گشت  
بج خبر رسید درین **شاه خورون** بهتر با آمده احمد و بی را ملازمت کرد و تمام حقیقت را یک سبک بی نمود احمد و بی  
این خبر شنیده بسیار خوشوقت شدند بعد از آن گفتند ای بهتر با و سر که سر را امیر ابو مسلم بر دنیا رافاده اند و **سلوان**



هر دو یار را زیر کرده و در قفس خود آوردند و هر لازم است که قباد مدائنی را سحر سازم  
 و تمام عیارانی که بسیار قند را می پوشیده بجانب خاص و عام قباد مدائنی روان شدند آمده برابر دروازه  
 خاص و عام رسیدند و قباد و بر سیدند که شما چکاره اید گفتند ما قند را می پوشیم که قباد و راعلا در حین  
 رسولان رفته قباد را خبر کردند که چقدر قند را می آورده اند و می خواهند که با دشمن قباد گفت آنها را بسیار ایشان  
 در خانه و عام در آمدند بهلولان حضرت احمد و بی آمده سلام داد قباد مدائنی جواب سلام داد و احمد و بی تمام شد  
 جای نوبت کردند ایشان نشستند قباد و بر سید که ای شاه قند را می از کی آمده اید و چه نام دارید حضرت احمد و بی  
 گفت چند نام است که در مسجد قوه الاسلام آنحضرت میگوید اندیم و الی فصلی داریم و پیش شما آمده ایم اگر خبری نیاید  
 داشته باشی بنمایان بده که کج برسیم قباد گفت بسیار خوب ما نام بر سیدن سنت است احمد و بی گفت تا الی ال  
 نام خود بر شوی بگو گفتند ام اگر گفته ام در گوش او گفته ایم گفت بیا در گوش من بگو حضرت احمد و بی بر شوی قباد  
 رسید قباد و سر خود را بگوش کرد و بود که بهلولان احمد و بی دست خود را در گوش قباد انداخته از سر سخت جدا داشت و گفته  
 خلیل الله اکبر من احمد نه اویم از خود سخی چه گویم بر بگویم نظر کن که ز قدرت آفریده نام من است احمد  
 من خادم محمد این دولت هر روزی از دل رسیده اندیشه خود ندارم از خم تیر و نیزه نماندم که نه  
 مردان نادان و عیال دیده ای قباد بدین و آگاه باش که منم احمد زنجی با مسلمان شود و دین اسلام را آبی و امیر  
 ابوسلم و شاهان او همه بیعت از آتش بر آمده اند قباد مدائنی گفت یا احمد دست خود را بگشاید که فخر تو  
 شده ام احمد و بی قباد را بر شکت گذاشت قباد از شکت فر آمده در قدم احمد و بی افتاد دست بیعت داده مسلمان  
 شد و تمام شکر از مسلمان کردند و هفت روز را گذرانده بی شک منظم آمدند و عالم را اسلام آبا و کردند و موسی رسید  
 بجا آوردند از آنجا باز آمدیم منور آمدند طواف حضرت بنور کرده آب و طعام بار و احشامان کردند و چند روز را  
 گذرانده و کسب بسته و را طیار کرده با چهل هزار سوار بطرف دمشق موصی مدون شدند و منزل و مصلی علی کرده  
 می آمدند اینها را آوردند و آمدند که آمدند  
 بعد فعل الراوی از بابانی دفتر و لوای  
 شیرین سخی معتبر از قصه امیر بگو سیر این چنین خبر آورده اند ای انسان بنظر عرض کردیم در این شب بیدار که امر از او  
 ما در حقیقت کجای موصی آتش بازی کرده که شهرزاده من بنظر بسیار ستیزه کرده از روی آتش بر آمده بود که یک

قبادی که بود

خواجگی که بود که بهر آن شاهی نام داشت پسر عمر بن هویده شاهی بود آمده مقابل شهر آده بیس کرد و شمشیر را اهل  
کرده بر بیس زد و شهر آده بیس بند دست او را گرفته و شمشیر را از دست او جدا کرده چنانی بر فرقهش زد که او را  
دو باره کرد ایند و شهر آده بیس بر مرکب او سوار شده باره راه آمده بر بلندی بیامد نگاه کرده و دید که از هر چهار  
جانب آتش فرو گرفته است و در هر از هر چهاری بر آید و بر بارگاه حضرت یوسف صلواته الله علیه کار گرفته شود  
افسوس بسیار خورد که حیف امیر ابو مسلم داشت بخدا بادشاه ایشان در آتش سوختند و دیگر حیف حرمها داشت  
بنوعیه بادشاه و درون بارگاه است مبادا خوار چنان برایشان دست درازی کنند و بدست خوار چنان گرفتار شوند  
این آیه ننگ ناموس بر باد میرد و شهر آده بیس خود را در آتش انداخته بارگاه حضرت یوسف رسیده و دید  
حرمها داشت بخدا بادشاه همه مرد موی میکنند و قیامت صغیر بر وی کار آمده است و موکلان بارگاه دو آرده  
هزار عرب کج و هزار فرانس بر روی بارگاه خود را پیچیده ایستاده اند بیس فریاد کرده گفت که ای حریفان خاطر خود  
جمود آید و بارگاه را فرار فرارشان گرفته ای شهر آده عالمیان کراوت است که در آتش در آید شهر آده بیس  
سبزه در آمد و از هر جا میخیزد طلا کنده و شترانی را رسانده بارگاه را بار کرد و حرمها را با آن نیز و بر قهقار  
پیچیده و سینه زده از آتش بر آورده فکر کرده که این سلطنت را کی برم که از دست مردان خلاص گرد و فکری  
بسیار کرده و ردی گفت بهتر است که بنیین که بر لبم و زیر قدم حضرت امام حسین جای گیرم هر چه شود در قدم ایشان  
شود این اساسه ابار کرده بجانب که باروان شده و بعد از چند روز بر لب آب فرات سید حکم کرد  
که خیز و دو نگاه بر پا گرد و تمام حرمها را با و شاهان را درونی و بارگاه داخل گرد و دو جلای دادند و عرب کج با او  
فراتان را انگهبان گذار شدند و حرمها را با و شاهان کاه فریاد و کاه فغان و گریه میکردند و شهر آده بیس ایشان را  
دلا ساید او و میگفت خاطر خود را بچو آید تا جلان من در بدن است کسی را نزد یک شهابی نمیکند از همه عالم  
نیک بجان شهر آده بیس میکردند که خدا یتیم را در امان خود نگاه دارد از مادر رنجنا کجای موی  
بشود وقتی که بر شکر امیر ابو مسلم آتش باز کرد و تمام لشکر را سوختاند و آنچه طلا و نقره کلاه و کلاه کرده بنش مردان  
علیه السلام آورده و تمام حقیقت را بیان نمود و بار گفت یا بادشاه شهر آده بیس بن نفر بسیار بارگاه حضرت یوسف  
و حرمها داشت بخدا بادشاهان را گرفته بجانب که برفت کسی با برفت که بیس با و است کردن بستر و بارگاه موسی را

و در میان بزرگواران و شاهان را اسیر کرده چار و مردان جام شراب اطلب کرده بر دست گرفت و یکباره از کف  
 خورده بانگ زد کای پهلوانانی کیست که این جام شراب از دست ما بگذرد و بنوشند و این کار را سر انجام رساند  
 هنوز این سخن در زبان مردان علی بن العقیله بود که عبد الجبار نیز دی سکه ابدی از جانی خود بخواست و جام شراب  
 از دست مردان نوش کرد و گفت ای امیر الفاسقین این خدمت من بجا بدارم و خدمت بیس بن نصر بسیار رسته  
 بدارم طبعی کرده اشتاد بهر اکرش همراه خود گرفته و بجای مصلحتی سازد و گرفته از دشمن برآمد و بجانب  
 کربلا روان شد منزل بمنزل و مراحل بر اصل طی کرده می آمد اما از طرف شترزاده بیس و دو آرزو هزار عرب کج  
 و چهار هزار فرانس بکبابی بارگاه و حریمهای میگردید که ازین پره پهلوان کردی برخاست و از میان کرد آواز  
 ناله های رزمی و کس حسی و سیح جانی و کا و دم و کج و دم و سفید مهره و بوقی ترکی برخواست و مسلمانان این  
 شنیده صفای بر کشیدند و گفتند یا شترزاده بیس معلوم کردیم که لشکر مردان رسید شترزاده بیس گفت ای دوستان  
 میگردیم و میساید که بمردانگی گشته گردیم همه را دلاسا کرد چون دامن کرد چاک کردید و اشتاد علم نشان بشتاد  
 اشتاد هزار سوار جنگجوی بکوه و دوا سپه عثمان بر عثمان یافته و عثمان بر عثمان یافته پیش پیش و چون  
 میدویدند و در زیر علم عبد الجبار نیز دی سکه ابدی منافق رو سپاده قرار گرفته آمده صف بسته ایستاده شدند و  
 از طرف شترزاده بیس زده و جوشن در بر کرده و برابر عاقلی نژاد سوار شده همراه دو آرزو هزار عرب کج  
 آمده مقابل ایشان صف کشیده ایستاده شد عبد الجبار بیس را دیده فریاد کرد و گفت ای بیس بن نصر سپاه  
 گناهت در میگردیم باطنی و کباب مرابوسه و گردن زریات را بر می اندازم شترزاده بیس گفت ای  
 ملعون چرا خود را نصیحت نمیکنی یا مسلمان شو عبد الجبار در غضب که دیده تا زیاده نکرد و سر در جرخ در آورده گفت  
 ای که سر نیزه و مردان را دوست میدار و بر نیز این ابو ترابی که اشتاد بهر سوار نیزه مردان گفته بر شترزاده  
 بیس نیش و از طرف شترزاده بیس دست قایم کرده نمره کشید که الله اکبر دولت دولت الی محمد بر که مردان  
 داند بر که ندانند من به اسمی نام خویش میگردانم که منم پهلوان جهان طحانه دزدان بر بر مرکب میدان یعنی نظر کرد  
 بزرگان منظور نظر سلطان صاحبقران یعنی نام شترزاده بیس از کثر بن عثمانی اولاد شاه مردان این سخن گفته  
 همراه دو آرزو و عرب کج بمنزل قطره بارانی که خود بر پای عمان افکند یا بمنزل خنجران که خود را بر مرکب سفیدان

انگشت و ششزاده لبس خود را در میان خوار چنان زد و هر خوارچی را که میزد دوباره برانبر میکرد .  
 روز جنگ شده بود و روز چهارم تا نیم روز رسیده بود که خوار چنان بر سر ششزاده لبس غلو کردند و لبس را خارج  
 و جنگ که ده بودند که اغنوی ای آسمان زعفران پری با و آرزو پری فرا آمده در جنگ شدند و چنان جنگ  
 در پیش گرفتند که تمام خوار چنان را در یکدم بقتل رسانیدند نزد یک عبد الجبار رسیده بودند که کار او را هم  
 بکنند که عبد الجبار را بکار خربزه و سباب و خیمه و خراگاه را که زشته رو به زبنت نهاده بجانب قلعه دمشق مردان  
 و زعفران پری برگشته در لشکر فر آمده لباس نرم فر آورد و لباس نرم پوشیده آمده ششزاده لبس را بجا کرد که  
 بر ششزاده لبس عاشق بود و مجلس آسوده طعام و آب خنک و از ششزاده لبس رخصت گرفته با و آرزو پری را  
 پری بجانب مکان خود رفت اما عبد الجبار نزدی الفکر کرده خود را بجای تخت مردان رسانده از در خاص مقام آمد  
 و دستار خود را پیش مردان زد و گفت : او از دست لبس که کتی تاب دست او دارد مردان و مردانیان این سخن شنیدند  
 نزدیک گرفتند و مردان علیه السلام جام شراب طلب کرده به لب ششزاده دست گرفت و گفت کدام شیر مردی  
 هست که این شراب نوش کرده رفته لبس اوست و کردن بسته با و هنوز این سخن در دهن مردان بجا مانده بود  
 که قهر عرب زهر عرب را در بر خود بسته جام شراب اند دست مردان گرفته نوش کردند و طهارتی نگورده بایک گلی  
 پشت بنوازد و مردان شدند الفکر کرده به از چند روز بکار رسیده فر آمده فرمودند که انشب طبل جنگ بزنید  
 این خبر ششزاده لبس رسید ششزاده لبس این خبر شنیده نیز طبل جنگی فرمود بوقت شب برود و شکر طبل جنگ زدند  
 علی الصبح برود و لشکر در عرصه میدان درآمدند و صف کشیده ایستاده شدند اول کسی که غم میدان کرد قهر گرفت و دو  
 بر تگاور کرده و میدان در آمد چنان لبس با بکری بجا آورد که غریب از برود و شکر بر آید بعد از آن رو بجانب لبس کرده  
 گفت ای لبس بن نصر سیار اگر در غریبی داری به مقابله من ششزاده لبس غم خورده است خود را در میدان رانده  
 و لبس با بکری بجا آورده آمده تگاور بر قهر عرب زد ششزاده لبس بر سر تگاور افتاد و کرده و تیغ خود را  
 بر کشید و گفت تا شاه مردان مدد خواست که تیغ بر قهر عرب نام شاه مردان از لبس شنیده گفت ای ششزاده لبس برست  
 این نام که بر زبان را خدی دست انگشت دار شما مردم ابو تراب شما را با شاه مردان جنگار ششزاده لبس گفت ای پهلوان  
 بدان که ما دوستی حضرت شاه مردان با شما را میبینیم و بکنم این ابوتراب است که حضرت بنو علی از علیه السلام فرموده اند



که قریب ابو تراب قهر عرب گفت ای پهلوان گفت بر پدر مروان ای شاهزاده ایس من نادانند باشم جنگ میکردم  
از اسب فروم آمده ران در کباب شهزاده ایس با پوسته داد و زهر عرب نیز آمده ملازمت کرد و شهزاده ایس  
برود و ران فعل گرفت و مهربانی کرد قهر عرب و زهر عرب بر دو شوکر خود فریاد برآوردند که بی بنده بای قتل اید که کینا  
خلیفه چهارم امیر المؤمنین عقیقه علی ابو تراب است تمامی لشکر شمشیر و ترکش و در گردن انداخته آمده شهزاده ایس با ملازمت  
کردند و شهزاده ایس طبل بازگشت زده فرو و آمد و فرمود که بارگاه بای دیگر بر پا کردند و در مجرای سردار اندر و ران بارگاه  
جای دادند و شهزاده ایس قهر عرب و زهر عرب را همراه خود گرفته در بارگاه حضرت یوسف صلوواته علیه السلام نشست  
و قهر عرب و زهر عرب بارگاه یوسف را زیارت کردند و ایس بر تخت نشست و فرمود که طبل شادی زدند و جشن عالی  
بر پا کردند از مروان علیه السلام بنمود که چشم در راه قهر عرب و زهر عرب داشت که حال ایس را دست  
بسته می آرند که هو قوت زهر بر عیار آمده خبر رسانید که یا امیر الفاسقانی قهر عرب و زهر عرب بر دو برادر و کور نمائند  
ابو ترابی شدند مروان به ایمان این سخن شنیده در غضب شد و رنگ درویش نمائند جام شراب طلب کرد و دست  
گرفته نوه زد و گفت که کجاست مروان هست کسی که رفقه ایس و قهر عرب و زهر عرب این هست را دست در گردن  
بش من چار و هنوز سخن در دهن مروان بود که سعد شامی و سعدان شامی این بر دو برادر خود هستند و جام شراب از  
دست مروان نابکار گرفته نوش کردند و طیاری کرده همراه هشتاد هزار سوار مروان شدند منزل و مراجل طی کرده  
مدت نزدیک یک بله رسیده فرو آمدند این خبر شهزاده ایس رسید شهزاده ایس این خبر شنیده فرمود که آمده باشند  
هر چه کند خدا بوقت شب برود و لشکر طبل جنگ نهند روز دیگر کین جهان بخورد یافت از خبر خود شنید  
ترک و بر اطلال قیازین سپهر بنده ی شب با تیغ افکند سر آفتاب خاور با مر ملک داد و سر کشیده بود که ابر سقایی  
کرد و باد قریشی کرد و غلغله مکر میدان بطریق دل صدیقان روشن نمایان کرد بدید که در دوش آمده در عرصه میدان  
ایستاده شدند و قیام از هر دو طرف بر آمده بانگ زدند که سعدان شامی در میدان در آمد و بانگ بر شهزاده ایس زد  
از بی طرف شهزاده ایس آمده مقابل کرد هر سه حمله سعد شامی را کرده دست خود را در کمر بند سعد شامی انداخته قوت کرد  
و نوه برآورد که یا امام حسین مدد که از اسب برداشت خوارست که بر زمین زند که سعدان شامی آمده شمشیر برآورد  
ایس زده شهزاده ایس دست چپ دراز کرد و شمشیر از او بیست و کشیده پرتافت و دست دیگر بند او انداخته قوت کرد

و بر دو برادر

و بعد در راه بر سر برآورد و بر نهانی زد و هر دو را بند کرده در صف خود فرستاد و خود مانند شیر غران در فوج خوارجان  
 درآمد و تمام لشکر خوارجان بر شهادت یس رخت و از نظر لشکر مسلمانان نیز رسید جنگ مغلوبه شد که برادر را  
 بر دای برادر نبود و پدر را بر دای برادر نبود و باز از ملک الموت جهان کرم شده بود که طفل عفت ساله بجای پسر  
 بقضاء سال فروخته میشد و مسلمانان بهر جانب که حمله میکردند از گشته پشته بامیسان شدند و سرایان <sup>خوارجان</sup> همچون گوی و فون  
 همچون جوی و تن همچون کوه غلطان و دست و پا بمثل چوکان و زیر پای نگاوران با خیال میشد تمام روز  
 و شب جنگ بود تا بوقت علی الصبح بسیار خوارجان بدرجه دوزخ رسیدند و بسیار الامان طلبیده مسلمان شدند  
 شهادت یسین بارگاه و خزاین این از غارت گرد و فتح و فیروز یی یافتند بر گشت آمده روضه امام حسین را طواف  
 در بارگاه پوسینه درآمدند و جشن بر پا کردند آب شگفتش بار و اح حضرت امام حسین و شهدان که بلاد او اند و مسلمانان  
 شاه بها گردان این خبر گردان علی العینه رسید که سعد شامی و سعدان شامی از دست یس ابو ترابه شدند  
 مردان نابکار این سخن شنیده در غضب شدند و بر خود بچید و گفت ای عبد الجبار نزدی به راه یکس پس آمده  
 نمیتوانم و فتنی که امیر ابو مسلم خواهد آمد از ما چه خواهد کرد ای آقا از ما چه خواهد کرد و بعد الجبار عرض کرد که ای باد  
 تو خاطر خود را بجهت ارامد زیا فر و ایس در غضب گرفتار خواهد شد مروان بن ابیانی درین فکر است که لشکر دیگر بر سر  
 شهادت یس نفرستد که شهادت یس بر رخت یوسف صلوات الله علیه بود  
 و بانه شربت بیاد حضرت امام حسین در میان دشمنان شهادت یس گفت ای یاران امشب میخواهم که استخاره کنم  
 اگر حضرت امام حسین مرا رخت بدهند می باید که کتک کشید بر سر مروان نابکار بروم و خون مسلمانان بکرم  
 شهادت یس طهارت کرده در روضه امام حسین درآمد و در بابان پای ایشان نشسته سر سجده نهاد و در نماز نشسته  
 که ای صبور بی طلال دای و انای کل حال دای و ذوالجلال بر کمال لایزال دست گیر که در مانده ام تمام شب مناجات میکرد  
 و روی خود را بر خاک می مالید و اشک از گوشه چشم می بارید چندان گریه کرد که آب از چشم یس باره زمین کل گشته بود  
 قریب وقت سحر بود که شهادت یس را واقعه برآمد تا نگریه کودکی جلوا فرودش بر نخیایش کجا آید بگوشتش  
 جحدم بود که از جانب قبله حضرت امام حسین پیدا شدند و سر یس را از زمین برداشته و گفتند ای یس چه حال داری  
 یس گریان شده و قدم ایشان افتاد گفت ای با شو بچشم دیده بدل کنم که احوال ما خراب است و مدت یک سال



شده است که مردان اینکار میفرستند و من شکست میدهم اگر مردی از بزرگان شود من رفته خون امیرالمسلم  
 از مردان بکرم حضرت امام حسین فرمود که ای یس مجتهد ابر تو باد و دنیا و آخرت بر تو میبارد و فردای تو  
 از شفاعت من در نصیب نکردی خاطر جمع از دیگر معلوم تو بوده باشد چنانچه تو از آتش زنده و سلامت برگشته  
 امیرالمسلم نیز همراه هشت هکتادشاه سلامت برآمده است و هر که امیر یاری افتاده اند و هر پادشاه را مسخر  
 کرده باز بمان زمین سوخته بکجا خواهند شد می باید که تو هم بروی خسته خیمه و خراگاه و سر برده را گرفته باز در میان  
 زمین سوخته بریاساز که امیرالمسلم و پادشاهان باز هم بکجا خواهند شد و دست یس را گرفته گفتند بر غیر یس نرو  
 اگر چشم کنونی دید که عالم را بوی مشک و عنبر خوشبوی گرفته است فهمید که وعده بزرگان بر حق است از کرامت  
 حضرت امام حسین زور و قوت و عقل و فراست یس را کون شد تا نه افتد بر تو مردی را که از وجود  
 طریقی که با یی خبر دوشن وقتی سحر از غصه بختام دادند و ندان ظلمت شب ایام دادند چه مبارک سحری بود  
 چه فرخنده شبی آن شب قدر که این تازه براتم دادند و شاهزاده یس از خوشوقتی در جامه نمیکنجید و چون یس  
 نماز بباد خوانده مسلمانان که حاضر بودند گفت که ای دوستان وعده بزرگان بر حق است حضرت امام فرمود  
 که امیرالمسلم همراه تمام شاهان از آتش زنده و سلامت برآمده اند و فرمودند که بارگاه و سر برده را گرفته بدست  
 موصل بروید و باز شهرزاده یس فرمود که بارگاه و کو سفندی گشته بارواح امیرالمؤمنین امام حسین و شهیدان  
 دشت کربلا آب و عاقل و اد و فاحه خوانده فرمود که مقدم و اساسه شکر و بارگاه یوسف را بار کرده بجانب  
 دشت موصل بروان شدند ایشان نزد آمدن که آمدند که حضرت امیرالمسلم در قلعه  
 موصل بودند که اسکندر موصل گفت یا صاحب الدعوه بهتر است که بر سر مردان علیه السلام برویم امیرالمسلم فرمود  
 که انشب شربت از بزرگان بکیرم آنچه بزرگان بفرمایند بران علی بنایم امیرالمسلم بوقت شب طیار  
 در مناجات شد ایشان را واقعه ر بوده قریب قریب بود که از جانب قبله امام اول و خلیفه چهارم حضرت  
 امیرالمؤمنین علی پدید آمدند و گفتند ای ابوسلم بر خیز و بجانب دشت موصل بروید که یس بارگاه یوسف و تمام  
 اساسه و خیمه و خراگاه و حریمهای تمام شاهان را گرفته در زمین سوخته بشمار از دست خواهد کرد و شاهان دیگر از آتش  
 زنده و سلامت برگشته هر دایمی افتاده اند تا علی سرداران دران زمین سوخته خواهند رسید امیرالمسلم نروید

از خواب بیدار شدند

آنچه ابجد است دید که عالم را بوی مشک که فتنه بر خود بسته نماز با دعا را خوانند و بعد از فاتحه رد بجایست  
 اسکندر موصلی کرد و گفتند ای اسکندر بدین واکگاه با شقی که پس بارگاه حضرت یوسف صلوٰه الله علیه  
 و رحمتی تمام شبان مد از آتش بر آورده است و بزرگان بزدلوه اند که شامی بدشت موصلی برود که باز  
 تمام شبان همراه شما ملاقات خواهند کرد امیر ابوسلم فرمودند که پیشخانه بجانب دشت موصلی روانه کنید  
 آخر الامیر ابوسلم و اسکندر موصلی با بمقتضای سوار بجانب زمینی روان شدند این نژاد را آمدن که از  
 از شهرزاده یسین شنید که شهرزاده پس بارگاه یوسف را گرفته همراه چهل هزار سوار بجانب دشت  
 موصلی روان شدند منزل و مراحل طی کرده بعد از چند روز بدشت موصلی رسیدند و دیدند که دو آژده فرسنگ در فرسنگ  
 تمام زمین سوخته است و بمثل قطران سیاه گشته است سوای بعضی زمین که بارگاه حضرت یوسف صلوٰه الله  
 علیه بر پا کرده بودند همان زمین بصورت اصلی مانده بود لشکر را صف کشیده ایستاده شدند و فراتان شدند  
 و چهار هزار فراتش بارگاه را پس کردند و دو آژده هزار میخ طلا را بر جانب استوار کردند و دو آژده هزار طلا را بر  
 و در این فراخ کردند و چهار هزار سوار بارگاه را ایستاده کردند و قلابه بر قلابه بند کردند و نگه بر نگه وصل کردند و خوا  
 که بارگاه یوسف را بر پا کنند که در بعضی وقت از پرتو سیاهان کردی بجان و خروشان نمودار کردند و از میان کرد  
 آوارانه نای نرخی و کوس حربی و سیخ بمانی کاووم و کج دم و سفید مهره و بوق ترکی این صداها پدید آمد و مردمان  
 شهرزاده یسین بجانب که در نگاه کردند دیدند که از درون گردش نه بمقتضای پر کاووم نمودار شدند و هزار سوار  
 جنگجوی یکدیگر و اسب بر عنان بافته و ستان بر ستان تافته پیش پیش علم ماه پیکری آمد و در زیر علم بر  
 خوارزم یعنی مضراب شاه جهانیکه خوارزمی با بمقتضای سوار و ازش بی مرغ پوش پیداشت و بر پشت بلند بر پا  
 نگاه کرد که یکشکر عظیم صف بسته ایستاده است در سایه علم شهرزاده یسین قرار گرفته می آیند که فراتان بارگاه را  
 بر پا کنند مضراب معلوم کرد که بارگاه یوسف را پس بر آورده است با دپ کرده فریاد بر آورده که ای عربان  
 دست نکند از بدنامن تکویم بر پا کنید منم مضراب شاه خوارزمی فراتان موصلی کردند شهرزاده یسین پیدمان شده فرمود  
 که بارگاه را بر پا کنید اگر مضراب مرد میبود می بایست که بارگاه را از دریای آتش می بر آورده و مضراب دید که گفته مرا قبول  
 نمیکند و یسین در ستیزه است مضراب شاه در دل فکر کرد که ازش بی دمل چه خواهد گفت که مضراب همان طور از آنها میزد و

در آنکه در این میدان فاخته در برابر سپید گفت ای کبریا که گفته مرا قبول نمیکنی ایست گفت ای خوار می مایی خوار  
 اگر در میبودی بارگاه را از روی آتش می بر آوری من بجا نباریها کرده بارگاه در ساسه چشم و در میهای پشت  
 بنشیند و شاه را از آتش بر آورده ام مفراب در ستیزه در آنکه دوست به تیغ برده علم که در این طرف نیز آمده پس  
 بر کشید و هر دو تنجا بر دست و سپر با چوب مثل آب و آتش و دو در خلعت در افتادند و جنگ میکردند که در این وقت  
 کردی برخواست از میان کردمشاد بر کلاه علم نشاند و هزار سوار نمودار کردید و در زیر علم ملک از خاقان رسید  
 بر دور مانع کرد قبول نکردند و صف کشیده ایستاده شدند زمانی گذشت بود که کردی دیگر عید آمد از میان کرد چهل بار کلاه علم  
 چهل هزار سوار بر آوردید و در زیر علم از بارگاه تیریزی رسید بر دور مانع کرد قبول نکردند و صف کشیده ایستاده  
 زمانی گذشت بود که کردی دیگر عید آمد که شتر از حسن قطبه و حمیده قطبه با همقاد هزار سوار پیدا شدند آمده بر دور  
 مانع کردند قبول نکردند اینها نیز صف بسته ایستاده شدند که شتر از سپید و مفراب گفت شبانه روز  
 در جنگ مشغول بودند که بغیر از شتر از طهماسب و شتر از تریهش ظاهر خدمت تمام شاهان امیر ابو مسلم بانشکر کران  
 خیل خیل و چشم چشم از هر جانب رسیده میفرمودند که تمام داشت و بیابان را لشکر فرو گرفته بود و خدمت چشم بود که  
 از دست بیابان کردی برخواست از میان کرد آواز داد نای رزمی و کوس جری و سیخ یانی کاوادم و کج دم و سفید  
 مهره و بوق تیر که میدادند و از عقب نشان یک لکه پست بر کلاه علم نمودار کردید و پیش پیش چتر جوکان بادشاهی  
 زیر چتر و علم ذات بابر کات امیر ابو مسلم قد مثل سر و آواز و روی مثل پت اخشاب و می اسن مثل غنچه سیاه هر چه  
 پوشیده سیاه پوشیده و بر پشت خنک عادی سوله و در رکابش مهر زولایی عیار خود را مثل طاووس آراسته  
 در غبان امیر ابو مسلم می آید اسکندر موصلی و سلمان و متقی بانشکر کران و سپاه بی پایان رسیدند امیر ابو مسلم نگاه  
 کرده دیدند که تمام شاهان و شهریاران همه جای ایستاده اند و تمام سرداران امیر ابو مسلم را دیده اند و از نگاه و روان خود  
 آمده ران و رکاب صاحب العروه را بوسه دادند و امیر ابو مسلم همه را در بر گرفته و هر بانیها کردند و میخواستند امیر ابو مسلم  
 بر سینه که این چه منصوبه است که بارگاه را بر پا کرده اند و بپایان تمام حقیقت را بیان نمودند که مفراب دعوی  
 بارگاه را میکند و شتر از سپید میگوید که بارگاه را من بر آورده ام مفراب قبول نمیکند و هر دو تیغ کشیده و در جنگند  
 امیر ابو مسلم در برابر ایشان رسیده گفت ای پادشاهان منم ابو مسلم بر دوازده اسب تا فرود آمده است تعظیم بجا می آید

کجا آوردند و بار سوار شده و جنگ را آمدند امیر ابوسلم در رشت در کعبه و گفت و از آنجا دو آژده بزرگ را بدو شاه  
خواهند گفت که گفته امیر ابوسلم را قبول نکردند امیر ابوسلم در قهر در آمده در برابر ایشان رسیده گفته شد  
سیراده پس گفت یا ایها صاحب الدعوة شما صبر کنید که من این ماهی خود را بپایان کرد و باره باره سازم امیر ابوسلم  
در میان آنکه بر دو شمشیر را از دست انداخته دست دیگر پان شدند هر چند امیر ابوسلم منع کرد و تقیول کسی گفته  
قبول نکرد امیر ابوسلم غصه خورده بر دو دست دیگر زنجیر کرده انداخته از خانه بر کند و بر سر دست برده بخوابست  
که بر دو رکله بر کله نرند که هنوز وقت حضرت احمدی در رسیدند و فریاد کردند که یا امیر ابوسلم دست خود را بکله اندک برسم  
احمدی و تقیول و معانی با شکر کران در رسیدند و امیر ابوسلم پس مضرب را بر زمین گذارشته از اسب فرود آمده و لی  
ال محمد را در داخل کشید و گریه و خوشوقتی کردند و بر روی یکدیگر کردند و مالیدند امیر ابوسلم گفت ای یار جهانی من و  
ای دوست و جهانی من بسیار مبتلا بودم تمام شایان و شهریاران آمده در قدم حضرت احمدی افتادند  
و احمدی بر کدم را مهربانها و نوازشها میکردند و احمدی از طرف پس مضرب پر سیدند امیر ابوسلم فرمود  
یا احمدی اینها گفته مرا قبول نمیکردند اگر شما نمیرسیدید بر دو رکله بر کله میزدیم حضرت احمدی پس مضرب را  
در قدم امیر ابوسلم انداخت امیر ابوسلم بر دو رکله نوازش کرد و بعد از آن فرمودند که بارگاه را بر پا  
کردند و در طریقه العینی طاق و جلیو خانه را بر پا کردند و دو آژده بزرگ را در پشت طاق فرستادند و چهار صد شایان  
زربفت کرد بارگاه کشیدند و در میان جای تخت سرت یوسف صلوٰه الله علیه نهادند و درخت بالایی تخت  
و اطراف تخت سنگی با و دفعل گذاشتند و حوض بلخ را مسجد بلخ را طیار کردند همه را جایگاه گذاشتند  
و ترتیب دادند صاحب الدعوة آمده بر تخت نشستند و تمام سرداران جایگاهی خود قرار گرفته و صاحب الدعوة فرمودند که  
طبل شادی بپوازش در آورند و شایان که از بیرون با خزینه و دفینه آورده بودند نظر گذارند امیر ابوسلم  
تمام خزان را تمام شایان تقسیم کردند و یازده شبانه روز جشن عالی آراستند صاحب الدعوة دیدند که تمام سرداران  
جایگاهی خود نشسته اند اما تردید و شنبه زاده طاعن نیست امیر پرسیدند که ای دوستان شما هر کدام  
و تردید مانعی بینم نکرد در یاری آتش سوختند و هر دو را ماتم کردند بعد از ماتم فرمودند که باره کاوه و کوسفند گفته باره  
شبهیدان و ارواح بر دو آب و طعام ادرند و ختم آیت کلام فاتحه خوانند از مروان بی ایمان بشنویید

که یک روز آمده بر تخت بیخت نشست و تمام سرداران آمده بجز اگرده نشنیدند که عیار کلید شاهی آمده بجز اگرده  
 و گفت ای امیران سابقین و امام المحدثین بدان و آگاه باشید که امیر ابو مسلم با تمام لشکر در پشت موصل در رویای  
 آتش سوخته نیست و نابود شده بود باز با تمام شاهان و شهریاران بجو لشکر پادشاه است و در بنون و شیت  
 فرود آمده اند و میخواهند که لشکر کشیده بر سر تو بایند و آن زمان لشکر امیر ابو مسلم در دوازده فرسنگ فرود می آمد و الحاح  
 بیست و چهار فرسنگ فرود می آمد و امروز با فردا است که مقربا پادشاه مقدمه لشکر گرفته میرسد نزدین نایبها و خبر  
 نامها را برشته روزگار این سخن شنیده در حیرت شدند و لشکر از روی مروی پدید و لرزیدن گرفت و خواجگان  
 و فرزندان و بیت پرستان و عاویان از هر قوم مردم از هفت اقلیم بگوشه آمده بودند همه سر در پیش انگشتان درون  
 فریاد کردند و گفت ای دوستان یزید بنید امیر ابو مسلم صاحب خراج و جانشین دودیم امروز فرود امیر سید فلک را برید و چه عیبت  
 میدهند همه سر در پیش انداخته سر کوبن شدند میخواست که با خراف کنند که عبد الجبار یزیدی قدر است که و گفت ای امیر  
 الفاسقانی فکری بجای دارم رسیده است مردان گفت چه فلک را امیر ابو مسلم یزید بفرما که چهارده ستون از فولاد  
 راست سازند و هفت نه بجز فولادی بر روی بکشند مردان خنده کرده گفت خوب فکر کرده و دیگر می باید که لشکر با گرفته به آگاه  
 فرسنگ حلیت گرفته فوایم دهفت صنف بسته کنیم کرده ابو مسلم بایند یک صنف را شکرستان بیاورند چنانچه عبد الجبار گفته بود  
 بهمان روش طیار کرد و خود طیار کرده در بر آمدن کردید باز مردان فریاد کردند که ای دوستان ازین بیجا مردانیک میجوایم  
 گرفته بیس بن نصر سیار گرفته بار آور از دنیا بی نیاز کردیم که جبار بملک شیرازی قدر است که و گفت که این خدمت با  
 من بجا بیاورم از مردان علیه السلام زحمت گرفته روانی شدند بعد از چند روز پشت موصل رسید و بر بختی برآمده بجایب لشکر  
 امیر ابو مسلم نگاه کرده دید که لشکر امیر ابو مسلم از پشت و جبهه ان ترقی کرده است و هر طرفی که نگاه کرد هیچ بلندی و زمین خالی نیست  
 که لشکر امیر ابو مسلم ته فراموش است رنگ بر روی این مادر بختا نما از پشت فراموش لباس خود را بر آرد و لباس بیستم نشان  
 در بر کرده پشته به بنم را برداشته داخل لشکر امیر ابو مسلم شده به بنم را با فرود خسته و سیر باز کرده بدری طاق جلوه خانه  
 رسید و بیک صد هزار و صد هزار بر بالای یکدیگر ایستاده اند و تمام سر بختان بجا باشند و ایستاده اند و در دوازده  
 بارگاه خوراک لشکر یکدیگر نشسته است و در بارگاه در آمده نگاه کرده دید که بر تخت حضرت یوسف صلوات الله علیه  
 امیر ابو مسلم نشسته است و بر اطراف جبهه است این شاهان و شهریاران همه بر بالای و نکل با ورا گرفته اند و

نظر بادشاه همه کرسی بر کرسی نشسته اند و روی تخت امیر ابو مسلم احمد زنجی نشسته است و جشن عائی بر پا کرده اند  
و یازده شبانه روز امیر ابو مسلم و جشن میکند و روز دوازدهم شده بود که شب بر سر می درست آمد و بعلک استاد  
میکرد و یک پاس نشسته بود که امیر ابو مسلم گفت ای شایان خدا اینها شمار اخیر بدو رفته جای پای خود آسایش کنند  
اول حضرات به خواست و خدمت گرفته سوار شده روان شدند بعلک گفت ای مردمان این بهادر چه کسی بود گفتند  
که این را امیر انبیا جهانگیر خواند میگویند یکدیگر شایان از بارگاه برآمدند و بعلک تمام حقیقت هر کس را و  
نام هر بلوایی را می پرسید و مردم میگفتند بعلک و بد که دوازده هزار بلوایی برآمدند و یکی بیس نه برآمد و این پنجشنبه از همه  
عقب امیر ابو مسلم شهنزاده بیس را پیش خود طلب کرد و گفت ای فرزند نزدیک بیس را بیس از نکل خود قدر است کرده در  
برابر تخت رسیده و عظیم عزت امیر ابو مسلم بجا آورده استاده شد امیر ابو مسلم بیس را در کنار کشید و روی بیس را بوسه داد  
و گفت ای فرزند خدای تعالی ترا خبر بد بسیار شدت کشیدی و شرم ما و جلد باو شا باز نگاه داشتی خدا شتاز او بیس سال  
نگاه دارد بسیار رحمت روزگار کشیده الحال بقدر آسایش کن برو ترا بجز اسپرم بیس تعلیم کرده از بارگاه برآمد و سوار شده  
روان گردید بعلک شیرازی از یکی پرسید که این بهادر کیست او گفت این را شهنزاده بیس میگویند بعلک را بهوش از سر  
برید و در حیرت شد که غریبهها در دست و عقب شهنزاده روان گردید تا بعد از بارگاه بیس رسید و بیس از روی بارگاه  
رفت و بر سر مذبح نشست و بقلل آمده سفره انداختند و طعام آوردند و شهنزاده طعام خورده فاغ شد و دست  
نشسته صلاه و تکبیر خواند و پاسبانان جای نشستند و خبر داری میگردند و این منافع در لشکر امیر ابو مسلم میگردد  
چون وقت نیم شب شد بعلک شیرازی کرد بارگاه امیر ابو مسلم میگردد و هر چند تلاشی کرد بر بارگاه یوسفی خبری کار کرد  
نشد از بی گدشت باز بر بارگاه بیس رسید نگاه کرد که تمام پاسبانان در خواب اند و از چوکی پاسبانان گذشته  
برده بارگاه را چاک کرده اند و در آن نگاه کرد که شمعها روشن اند و بیس بر تخت در خواب رفته است و شمع نار  
کلی کرده برابر تخت خوابگاه رسیده و دارای بهوشی بر آورده در دماغ شهنزاده پف کرد و شهنزاده بیس را بهوش کرده  
و بکمر دست و گردن جوشت و در پرده عیاری پیچیده برگشت و از شهنزاده را بی که آمده بود از خون راه برآمد و چها  
پاسبانان را کشته روان شد و راه بطول دمشق گرفت چون شب گشت وقت فجر امیر ابو مسلم نماز را خوانده آمد  
بر تخت نشست و تمام سرداران آمده بجز آنکه جای خود نشستند که یک جماعت سیاه پوشش از در بارگاه در آمده داد



خوانستند و گفتند صاحب الدعوه داد از دست فلک غدار ناپایه دار کج رفتار که نه زده بس از بارگاه غایب  
 از شنیدن این سخن تمام سرداران در حیرت شدند و امیر ابو مسلم در سینه در آمد و روی بجانب احمد ولی کرد  
 و گفت یا برادر شما رفته خبر گیرید که بس را که برده است سلطان احمد ولی با چهارده عیار برآمد و بر بارگاه بس ایستاد  
 احمد ولی بدو را نشناخت و پیش امیر ابو مسلم آمده عرض کرد که این کار بعلک شیرازی کرده است و بس را بیای تخت  
 مروان برود صاحب الدعوه وقتی که بس را بروی مروان خواند که مروان بفرستد بنحو آمد و امیر ابو مسلم در عقب  
 بهتر زولایی را طلب که ده گفت که ای زولایی امر و زکاری کن که بعلک شیرازی نه زاده بس را برده است بیای  
 تو در عقب او برو و اگر در راه یافتی خلاص کن و اگر نه در پای تخت مروان نابکار رفته بس را خلاص کرده بسیار اگر  
 کاری نکردی خالی بس من نخواهی آمد بهتر زولایی از امیر ابو مسلم رخصت گرفته گفت و تمام صلاح  
 عیاری بر خود مرتب ساخته و گریه کرده از لشکر برآمد و در بجانب قلعه دمشق نهاد و زولایی را در راه گفت  
 از عیار بعلک شیرازی بشنود که دو پاس غیب به چهار پاس روز افزون کرده میرفت و در دل همین فکر میکرد که مباد که  
 امیر ابو مسلم در پس من که باید و بمان پر شد و زود دیدم بود که بر این چهار باغ مروان رسید که از قلعه دمشق و فرسنگ  
 دور چهار باغ دختر مروان مروان ملکه روح افزا چهار صد نازنین برای سیر آمده بود و بر چهارده فخته تاش می  
 و بر جانب نگاه میکرد دید که از طرف دشت موصل کردی بار یک برآمد چون کرد چاک شد که یک پیاده پشتاره را  
 بر پشت انداخته و در میان کمر و خاک فرو رفته میرود ملکه روح افزا چند نازنین را فرمود که نقاب بر روی کشیده  
 بر اسبها سوار شوند و رفته این پیاده را همراه با شش پیش من بیارید این آمده بعلک عیار را شرف کردند بعلک  
 جیران شد و در دل این چه مردم اند لاچار شده برسد که شما چکاره اید که راه مرا بند کرده اید ایشان گفتند کسان  
 از ملکه روح افزا او تو گستی و چکاره و از کجای آئی گفت آمدن از لشکر امیر ابو مسلم است و من عیار پیشه مروان که مرا  
 بخدمت فرستاده و آن خدمت را بجا آورده مردم ایشان گفتند پاک تر از ملکه روح افزا دختر مروان میطلبند  
 گفت مرا با ملکه روح افزا خدمت را بجا آورده و ابصر بن در پیش طبع آوردند و ملکه از چهارده فرود آمده و در قصر بالائی  
 نشست و بر روی نقاب بید بعلک تعلیم ملکه بجا آورد ملکه پرسید از کجای آئی و این چیست که میبری بعلک  
 گفت با دشمن مروان مرا بشکر امیر ابو مسلم فرستاده بود و نه زاده بس را برده است و پیش مروان میسر و میخواهم

که طوطی بگذراند و انعام بگیرد و ملک روح افزا غایبانه توفیق شهزاده پس شنیده بود و ملک گفت این را بکن تا وایا  
 بهر منم که چگونه کسی است بعلک عیار گفت نایبای ای ملک تین بسیار بهاد و زبردست است لکن این را بکن تا  
 عالم خواب میکند و ملک در شکی کرد آخر ملا ملک لاچار شده برده کلیم عیاری را کشود و ملک از زیر پرده نقاب دید که  
 جوانی خوش روی بنجل پنجاه آفتاب قد بنجل سر و آراد پری دید و چون فریاد کرد که چنگ خوان نهاده شهزاده  
 و صف او در دهان نمیکند قدرت بود و صفتی داور بموجب بدین شهزاده پس ملک روح افزا تیر عشق  
 خورده آبی سر و بر در از دل بر کشید و در دل فکر کرد و گفت که من تیر عشق خورده ام می باید که این راهم عاشق خود  
 کرد انم ما هر دو مبتلای یکدیگر شویم ملک گفت ای بعلک این را بجا خود بسیار بعلک گفت این را بخود از مکن کسی  
 نایب است این نذار و ملک در شکی کرد پاره سر که و روغن بفت با و لعل و مرغ شهزاده پس چکانید که عطر  
 خورده اند چشم را و انمود و یک قصر عالیت و یک نازنین صاحب جمال بر تخت نشسته است در اطراف او چهار صد  
 نازنین بادست دارا الف رام کرده است نهاده اند شهزاده و در غضب شده و قوت کرده بند خود را پاره پاره کرده و استاده  
 ملک این قوت را دیده در تعجب و پرسید که ای نو جوان باری را که بگو که چکسی شهزاده گفت ای نازنین از  
 من معلوم نخواهد شد را که بگو که شما چکسید و حقیقت خود را بگو ملک گفت ای نو جوان من و دختر مرا و ملک  
 روح افزا نام دارم و این چهار باغ از آن منت و کاه کاهی درین باغ برای تماشای آیم و پرسید که تو کیستی شهزاده  
 ای ملک قرالیس بن نصر سیاه میگوید من در خواب بودم الی الی سوار شده ام و در کس بگوئید که مرا اینجا آورده است  
 ملک گفت که عیار پرور مرا آورده است و خواست که بنسودان آید بر من تر اخلاص کردم شهزاده پس گفت که عیار را  
 مرا نشان دهد بعلک فدیاد کرده گفت ای پس منم بعلک شیرازی که ترا از لشکر امیر ابوسلم آورده ام پس گفت ای ملک  
 آفرین باد بنس با بعلک نزدیک رسیده بود که شهزاده دست دراز کرده و بند دست او گرفته چنان مشت بر شقیقه آورد  
 که مغز شش بریشان شد و جان بالکان دوزخ سپرد و ملک فرمود که او را کتاک کرده بیرون اندازند و ملک ز بر روی پس  
 عاشق و نگران شد ملک نقاب روی خود برداشت و شهزاده روی ملک را دیده عاشق گردید چنانچه ملک عاشق و نگران  
 ملک فرمود که ای شهزاده پس با بالایی تخت نشین شهزاده برخواست و آینه بالایی تخت بهلوی ملک نشست و طعام و شراب  
 و برنج هر دو گذارند و ملک گفت ای شهزاده طعام نوش جان فرمایند شهزاده گفت ای ملک من طعام و شراب ترا چگونه

بعلک از کس خبر ندارد

بخورم تو درین خوار بگری و من و دین اسلام ملک گفت ای شهزاده بدانکه منم در دین اسلام میبایم و کلمه خوانم و از  
 سر صدق مسلمان شد و چهار صد و خزان که همراه داشت از اینز مسلمان شد و بدین طایفه آورد شد بعد از آن ملک فرمود  
 که ای شهزاده پس از آوردن شما امیرالمسلم بسیار بر پیشانی تو ایستاده بودی باید که میان برود با اتفاق ملک بگره عازمت ملک  
 برویم پس گفت ای ملک شنیده که ما بی برآب نده است از اوجان من فدای امیرالمسلم باد و من از زمان عبادت  
 صاحب اله خود خواهم رفت تا که بهت یک بشوین در شکر مردان تو شکر صاحب اله خود نمودم ملک گفت ای بای  
 ای شهزاده پس تو تنها و در پیش مردان شکر گفت اعلیٰ جمیع است از دست تو چه خواهد برآمد پس گفت ای ملک شنیده که  
 مظرب شاه با یکی کوی پیش مردان آمده باز ده شبانه روز جنگ که یکی با یکی دیگر نشد اکنون خداوند تو را نصیب آگاه  
 مرادین و بار آورده است اگر صحبت یک بشوین در شکر مردان تو شکر از دیدار شهیدان که بلا بی نصیب باشم ملک  
 را علاج شد شهزاده پس را درین فکر گذارید از مهر زولایی شنیده زولایی نامدار نظر کرده حضرت امام محمد  
 با قرشب و روز انفر کرده می آمد بعد از طی مراحل بسیار بر پشت بلند برآمده نگاه کرد قلمو دمشق میدید و در کف دست  
 قلمو شکر عظیم فرو داده است که سر و پای ندارد و بارگاه و سر بریده بر سر یکدیگر زده اند که نهایت اندر مهر زولایی  
 در شکر مردان داخل شده شبانه روز جاسوسی گرفت خبری از شهزاده پس نیافت و بعد از آن در قلمو دمشق درآمد  
 سیر کرده بدر و دره خاص حمام مردان آمده ایستاد و هیچ خبر از پس ظاهر نشد و زولایی در دل گفت که من به دره  
 او آمده ام در راه نیافتم اگر او پیش مردان میرسد البته خبری حقیقت ظاهر میگشت و اگر در عقب مانده است الحال  
 می آید یک منسوب بر روی داده است و تا که خبر تحقیق نیابم خوشتر نیست که شبانه روز در خاص حمام مردان نشستم  
 جاسوسی گرفت خبر نیافت روز چهارم از قلمو برآمده در شکر مردان سیر میکرد حمام روز گذشت شب بر سر  
 زولایی نرو و میکرد و میگشت و شهزاده پس شبانه روز پیش ملک بود شب چهارم فرمود که است ازین کردند  
 که برآمده بر شکر مردان فسخون زنم و ملک عیار پیشه پیش خود داشت که او را خرم عیار میگفتند و او درین چهارده  
 سالگی بود و بسیار صاحب جمال ملک بود ملک او را طلبیده گفت که ای خرم تو برادر منی بیشتر با چون پیش آمد  
 ملک گفت برو یک است نازی نژاد از برای شهزاده زین بکنش و تو هم بخدمت شهزاده باش عیار خرم یک  
 زین زین کشیده آورده نظر کند ایند شهزاده پس از ملک رخصت طلبید ملک گفت اندک بدار باد ملک خرم را انجمن کرد

و چون که شهرزاده بیس تمام شب بخون زده فارغ نشود و صبح شهرزاده را صبح و سحر است پیش من مبار خرمی قبول  
کرد شهرزاده پس تمام صبح پوشیده و بر اسب سوار شده و خرم عیار را همراه خود گرفته روان شد و آمد به رسته  
بلندی ایستاده شد نگاه کرد و دید که لشکر مردان به ایمان عظیم فرو آمده است و چراغها و شعلهها بر آفریننده اند و فارغ  
ایستاد اکثر و خواستار نشاند و بعضی نشسته اند که شهرزاده بیس دست بر تیغ قائم کرده نوره کشید که الله اکبر دولت دولت  
محمد و آل محمد بر کمر او انداخته اند که ندانند شناسایی نام خویشین کردیم که نیم جهان پهلوان یگانه دوران و هرگز میگردان  
منظور نظر سلطان صاحبقران نظر کرده بهر آخر الزمان یعنی بنام شهرزاده بیس بن نصر سوار از یک قلب شکر بخشن قطره باران  
که خود را بدر بای عثمان افکند یا بخشن محمودی که در جی بافته یا بخشن مخلصی که در زلف با گری که در روم کوفته اند این افتد یا تیغ بران  
و شیر خزان آزاده بجان در لشکر خود جهان در افتاد و شب سلطان به عادت و پرده ایست که بر سر مردان نه پوشیده است و  
خوار جهان آواز نوره شهرزاده بیس را شنیدند و تلاوت به لشکر مردان افتاده بود و فهمیدند که شهرزاده بیس بخون زده ایستد تنها نماند  
بود همه بیس لشکر هم خواهد بود و از هر چهار لشکر و ایمان بر شهرزاده در افتادند شهرزاده بیس تیغ کشیده و کنش کنش  
در آمد و هر که را بر فرق جز قاتل خلق و دبا میگرد و هر که را در حایل نیز همراه دست قلم میکرد و جهان جنگ میشد که اگر با اجل  
خیزد و باران حرکت میداد و از نوره شهرزاده بیس را بهتر زوایا شنیده گفت الحمد لله که شهرزاده بیس با از قید خلاص  
یافتیم و زوایا نیز نیم عیاری خود را کشیده از عقب شهرزاده و جنگ آمد و با ناله ملک الموت جهانی کرم شده بود که بر سبزه  
نخست یافت تا دمیدن صبح شهرزاده بیس و خرم عیار را از جنگگاه برآخته بر رسته بلندی ایستاده شد و دید که خوار جهان با خود  
در یکدیگر در افتاده اند شهرزاده تبسم کرد و بجا رباغ روان شده و بهتر زوایا دید که شهرزاده بیس نظری آید از یک جانب زوایا  
از جنگگاه بدر رفت و شهرزاده را نیافت اما شهرزاده بیس و خرم عیار آمده و رباغ داخل شدند و ملکه روح افزا انتظار در  
ر یکدیگر شهرزاده داشت که شهرزاده با ملکه ملاقات کرد و ملکه روح افزا از دیدن شهرزاده بیس بسیار خوشوقت گردید و در ملک  
نزد آمد و آورده کرد و خاک بیس را پاک کرد و ملکه روح افزا از او و بر تخت نشست و شهرزاده بیس نزد آمد و آورده بیس را  
پوشید و طعام و شراب برد و نوشید جان کرده دعا و تکبیر خوانده خوشوقت نشسته از لشکر مردان اینان بشنید که چون  
رو ز روشن کرد یکسری نور میان جنگگاه گشته اند و دید که یکدیگر گفتند که ای دوستان این بیرون در میان خود گشته تکیه کردید  
در میان مایان کسی بگانه نیست دست از جنگ باز نه شده و همرا و کسان چشم مردان آمده و در خواسته و گفتند ای امیر انجمن

خرجیان

امشب شهرزاده پس بر لشکر بیدادی کرده است مردان از شنیدن این سخن در غضب گردید و بهوش از سر و پیرینه  
 و گفت ای سگانی او تنها و شما اینقدر لشکر بودید کار می کنید که پس را دستگیر سازید و گرفته بشن من بیاید و مهمان کنم  
 که پس چگونه کسی است و خوار چنان باز در ترود شدند و شهرزاده شب دوم از چهار راج پیر آمده راه لشکر مردان بخش گرفته  
 روان شد یکپاسی شب گذشته بود که خود را به لشکر مردان رسانید و بر پشت بلندی برآمده انوره کشید و گفت  
 ای پشیمانان مردانی بود و در اید از مسلمانان جان دهید از تو جان ستان آمد ملک الموت خوار چنان  
 چون نوشتند همه ز روزانل خط لغت میان پشانی از هر لشکریان مردان آمد که کسی است مرد میدانی  
 شهرزاده پس تیغ کشیده در جنگ در افتاد تمام شب جنگ کرد و زوایای امشب بر چند تللیش کرد که خود را  
 بنابر ازده پس سازد توانست چون صبح رسید باز شهرزاده پس غنای تها و را از نگاه برآمده بدر رفت  
 شب سوم و چهارم و پنجم قصه مختصر که شهرزاده پس بیکه است شب خون آورد و غلظه در لشکر مردان افتاد  
 بود و مردان ریش خود را کنده می انداخت و میگفت ای نامردان مکر در شما همتی نمائید است که سبک بودید  
 پس آمدن نمیتوانید و ای بران روزی که ابو مسلم باد و آرزو هزار بار در شاه سیاه کارها خواهد شد و هنوز وقت  
 عبدالحی و جوان منافق روی سیاه سگ ابدی برخواست و تعظیم کرد و گفت ای خلیفه بگوئی حققت بد که پاره  
 لشکر گرفته در یکین گاه بنشینم و چون پس شب خون ببارد تمام شب جنگ خواهد کرد و بگاه مانده شده بگوید اگر  
 در جنگ کشته گردد بهتر و کرده در وقت برکتی من از پیش بانگر بر سرش میریزم و شما از غضب بر سید او را  
 دستگیر کرده بشن می آرم مردان را این سخن پسند آید و پست و چهار هزار سوار همراه خود گرفته از لشکر برآمده  
 کناره گرفته نهان گرد و جاسوس مادر جاسوس کی گزاشت و گفت وقتی که شهرزاده پس شجونی زده برگردد مرا  
 خبر در سازی از شهرزاده پس شنوید که نماز پیش را کرده فاخته خواند فرمود که صلاح آوردند در وقت  
 ملکه روح افزا مانع شد گفت ای شهرزاده پس کن بخت شب خون آورده و دشمن کمر و من را بسیار زبرد زبرد  
 کرده اگر یک شب خون نیاد و در چه مذاق ازین وادی دو کذر شهرزاده پس گفت ای ملکه عهد ما همتی است  
 یک شب خون بر نم قول مردان قول است توکل بر ذات بر قات کرده بر اسب سوار شد و چهار خرم را  
 در جلیو انداخته انور کرده می آمد نماز شام تمام شد و بر پشت بلندی برآمده نگاه کرده دید که خوار چنان

بکار خود سخن اند



بعد خود مشغول اند چون شب تاریک شد شهزاده بیس دست بستج آمد ار کرده نوحه اند اکر از جگر کشید و  
 خرد را در قلبش گمروان زد و بسیار خوار چنان را گشته بود و کلبه شاهی و سر فلک را غولی مثل سنگ زد  
 میکردند و مهتر و لابی چنان شده بود که وای عجب اکر یکبار شهزاده بیس امید بدیم خوب میکردید و حقیقت  
 یکدیگر را معلوم میکردیم شهزاده بیس تمام شب مصاف کرد چون طلوع صبح شد شهزاده مانده شده  
 عثمان نگاه کرد آنده ملک روان شده بود صبحم کافاب نورانی سر کشید از حجاب ظلمانی  
 کله اهرمن زهم شکافت توفی خاتم سلیمانی ترک خر که نشین برون آمد تیکم ز در بر سر سلطانی  
 بترم فغان بر آوردند بلبان سخن خوشخوانی ان مل المصطفی رسول الله دعوتش پنهانی بر گاه  
 در طلوع سرزدن آفتاب بود که خبر بعد الجبار رسانیدند که اینک بیس از جنگ برگشته می آید و بعد الجبار  
 بانگ گران آمده راه را بند کرد و شهزاده بیس فارغ البال می آمد نگاه کرد که از پیشتر عبد الجبار سنگ نا کار  
 همراه بیست چهار هزار سوار راه را بند کرده است شهزاده بیس عثمان را گرفته ایستاده شد و عبد الجبار را بخدا  
 حکم کرد که ای دوستداران یزید و مروان هر که ملک مروان را دوست میداد بر من این ابو ترابی را بیکبار بپست  
 چهار هزار خوارچهر بر شهزاده ریخته شهزاده بیس با دیکر نوحه کشیده در جنگ در آمد از پیش اینها و از عقب  
 لشکر مروان بر سر شهزاده ریخت و زولابی بیس را در میان ایشان یکد و تنها دید و یکبار پشته دیگر در غلج  
 شهزاده در جنگ در آمد و زولابی را طاقت در جگر نماند بخوار گشته حسین و آل حسین گفته در جنگ در آمد و تمام  
 روز این بر سر جنگ کردند و بسیار خوار چنان را بد و بد و رخ رسانیده بود و چون شب شد مشغول اند و شب  
 روشن گردید و در تمام شب مصاف کردند و مرده خوارچهر را انبوه در انبوه بالای یکدیگر افتاده بود و این بر سر  
 تن هر جانب که حمله میکردند فوج خوار چنان را بر میداشتند و میکشند و شب آسوده بهم در جنگ بود و چون  
 شب گذشت روز روشن گردید و نیزاعظم و عطیه بخش عالم آفتاب عالم کلزنگ سر از ریچه جنگ بر آمد که  
 شهزاده بیس مصاف میکرد و راوی همچون آورده است که سه شبانه روز مصاف کرده بود و مرده خوار چنان  
 بنشین به جلایان بی هر جانب افتاده بود و در چهارم آفتاب نیم روز رسیده بود و شهزاده بیس از کمر سنگی  
 و تشنگی تشنگ آمده بود و چندین راوی آورده است بر کاشن تواند که محرومی نشود و او از در جنگ



دیده شکسته ز تماشای نایب بی کل و سرین بر آرد دماغ اما از روی غیرت و شجاعت مصاف میگرد که شک  
 و اغوی فریاد کرد که ای جاگران بزیور و در آن همه دست به تیر کشید که بیکبار همه بر کش و نخته در شپه تیر کردند اما حرف  
 اینست اگر تیغ عالم بجنبه زهای <sup>بیکبار</sup> تا نخواهد جدا و شهزاده ییسی این صفت بود و در کتب انشا  
 مثل فانوس خیالی ساخته بودند که بیکبار از شهزاده سقط شد و شهزاده حبت کرده بر زمین آمد و پیاده شده  
 جنگ میکرد و میخواست که جالاکي کرده خوار جهان را از پیش بردارد اما چون تقدیر چنین رفته بود از روز زایل شد  
 اسناد فرموده است از صفی دل نقش تو بیرون نتوان کرد با هر چه قلم رفت دیگر کون نتوان کرد  
 درینوقت عرچه پیش پا خورده همچون دسته کلی سر بر داشت و خوار جهان بیکبار بر سر شهزاده کوبید و پسیدند  
 و خواستند که دست شهزاده بر بندند و از شقی دست شهزاده را عقب می آوردند باز که شهزاده در  
 خانه زور میداد همه را بکناره می انداخت که اکثر بر آوردن می شکست و اکثر بر دست و پای می شکست  
 زولایی و خرم عیار هر دو بیکو شهزاده جنگ میکردند و بعد الجبار روسیاه فریاد کرده گفت که ای خوار جهان  
 به همت شما این قدر آدم بیکس پس نمی آیند درین جهانی کجای موصی مادر بخدا در بر شهزاده رسید و  
 سلام داد که السلام علیکم که ای پس بن نصر سیار شهزاده جواب داد که و علیکم السلام ای منافق کجای موصی  
 ای پس رحمت خدا بر همچون مادر و پدری که مثل تو شیری از اینها در وجود آمده است ای پس خود را بگو  
 می بینی پس دشنام داد که ای شک ناک خوار خود را بمنزل نره شیری که بکود حیل در دست کله و پای کوفتا شده باشد  
 کجای موصی قاه قاه در خنده شد و گفت ای پس شنیده که گفته اند چو سحر کن در دانش شامی  
 چو افتادی طبعین مصلحت نیست ای پس الحال فایده ندارد بیا ای پس ترا قسم بر اینو تر است که دست  
 خود را بکند از که بر بندد شهزاده گفت ای شک چو نمود ترا قسم داده بر این جهان من فدای برهه با تو تر است خود را  
 خم کرد و کجای انش را بر خوار جهان کرد که بر بندد در طرفه همین دست و کون شهزاده پس را نیم کند تا با او بر بندد  
 و خرم عیار بدید که شهزاده را بغل زنجیر و بند کرد و نمید شد و از شقاوت بر آمده رولان شد و زولایی دید که عیار بر  
 همراه شهزاده پس کس بود بر آمده رولان کرد و زولایی نیز از عقب او بر آمده بلور کرده همراه خرم عیار را گرفت  
 خرم دید که یک سنگ حبت و جالاک ستر گردن و در پشت چنگال و خور مخون آلوده در دست دارد خرم گفت

جغاره سحر

چهارده که راه مرا بنده کرده استاده شده ز ولای گفت ای جوانمرد تو کیستی و اینک ای که مرده شهزاده شده  
 خرم گفت ای نیکو بخت بدانی و آگاه باشی که درین دو فرسنگی راه چهار باغیست که ملکه روح افزا در  
 مردان در اینجا می باشد جلالت شیرازی شهزاده بیس از دیده در پرده کلیم پیچیده ازین راه میگذشت که  
 ملکه روح افزا او را دیده او را طلب کرد و شهزاده را از دست او خلاص کرد و شهزاده بسیار شده خواست که  
 او را بکشد و اگر نمی شد هر روز رفت و ملکه روح افزا و شهزاده هر دو یکدیگر عاشق شدند و ملکه از دست شهزاده  
 مسلمان شد و من عیار ملکه ملکه روح افزا ایم و شهزاده بیس بست و یکدیگر چون بر مردان زود الحال این وقت  
 روی داده است و الحال میخوام که دخت ملکه را بجزد از سازم و شما بکار واید ز ولای گفت ای شیر مرد از  
 زبان شهزاده شنیده باشی که من جاسوس لشکر اسلام و نام من شهزاد لای است و من از برای جبر گرفتن  
 شهزاده بیس آمده بودیم و تو الحال رفته این خبر ملکه میگوید خوب نیست بماند و رفته تحقیق کنیم که مردان  
 در باب شهزاده بیس چه خواهد کرد و خبر را گرفته برگردیم خرم عیار را خوش آمد و برکشند و یکدیگر را در بخت  
 هربانی کردند اما این هر دو وقتی رسیدند که شهزاده را در خاص و عام مردان آورده بودند و این هر دو عیار  
 صورت مبدل کرده آمده استاده شدند و شهزاده را در غلج تبرک کرده آورده بنظر مردان گذرانند و شهزاده  
 سلام داد که سلام من بروی کسی باد که بداند و شناسد که خدا نکرده بنار عالم یکیت محمد رسول الله بر حق است  
 و خلیفه چهارم امیر المومنین مرتضی علی بر حق است کسی خوابی علیک داد و غریب از بارگاه مردان برآمد و گفته  
 بمنش شوک تیر خورده سر بایان انداختند اما در ضمیر دل خواجهد ابو الحسن جواب سلام داد و مردان پادشاهان متر  
 بالا کرد و شهزاده را بمنش بخت کوی دید و قد بمنش سر و آردی در و بمنش نجه انسانی و خطی بگرد عارضش دیده  
 مردان گفت ای ابو محمد ای آیهی نبوت بزرگ فدا شدی من در حق شما چه برگردم که تیغ بروی من میکشند  
 و بدرت نفرسیار را امیر چهار صد و چهار هزار سان گردانند و او یک کم سبی سال که بر کوه ابو مسلم زد  
 و جان خود را فدای من کرد و تو این چنین فرزند از وماندی و ابو ترابی شده و دوستداران نیز در اقبال  
 میرسانی فردای قیامت بنش نیز یک جواب خواهی داد شهزاده نیکو گفت چگونه و کوه سبک منور  
 که از برای دنیا فانی آخرت را بر باد دادی و روی خود را رسامه کرده و پدرم همراه خود را همان برای غلط رفته